

چهره ی خانه

و

رانده ی ستم

احسان طبری

انشارات انجمن دوستداران احسان طبري

چهره‌ي حازه و رانده‌ي تم

احسان طبري

Mail: ehsan\_tabari2001@yahoo.com

<http://tabari.blogspot.com>

<http://tabari.tk>

## فهرست :

۱	تهران آن دوره ها
۷	۱- اعیان
۸	حضرت اقدس والا شاه زاده لقاء الملک
۲۲	حضرت اشرف میرزا محمد حسنخان خیبرالدوله
۳۶	حضرت امیر خانباخان امیر افشار
۴۸	حضرت آقای حاج سید عبدالعظیم معدل
۵۹	حضرت اجل امیر لشگر سنجرقلی خان شیرافکن حاج آقا میرزا علی آقا کاغذچی
۶۹	
۸۰	۲- سواد جماعت
۸۱	خانه ای در حیاط شاهی
۸۵	رضا جیرجیری دل قلوه ای و اصغر چاخان شهرفرنگی
۹۸	شیخ علی دستفروش و خجه خانم بندانداز

۱۱۰	استاد خلیل خیاط و سید جواد طوآف
۱۲۴	حسن کوکومه
۱۳۰	اوس مم تقی خراط و پسرش سیف الله
۱۳۸	میرزا آقا کت و شلوازی و عیالش گلین آغا
۱۴۵	سید جبار نفتی
۱۵۰	آقا ضیاء و اکرم
۱۵۷	<b>رانده ی ستم</b>
۱۶۰	بخش اول
۱۶۸	بخش دوم
۱۷۶	بخش سوم
۱۸۴	بخش چهارم
۱۹۰	بخش پنجم
۱۹۷	بخش ششم
۲۰۱	بخش هفتم
۲۰۹	بخش هشتم

۲۱۵

بخش نهم

۲۲۱

بخش دهم

۲۲۸

بخش یازدهم

## تهران آن دوره ها

«هر جدی هزل است پیش هازلان

هزل ها جدّ است نزد عاقلان»

هنگامی که، بین نه و ده سالگی، از ولایت به پایتخت آمدم، در این

شهر سیمای جامعه ی دوران قاجار، کاملاً و یا تا حدود زیادی، حفظ شده

بود.

در این جا نظام دیرنده ی رعیتی- عشیرتی، البته با یک بزک

ناشیانه ی فرنگی مآبی، تمام سرشت قرون وسطائی و آسیائی خود را نشان

می داد.

گرچه طبقات نوی جامعه ی سرمایه داری دیگر جوانه زده و اشیاء

و افکار کمابیش دگرگون شده بود، ولی کماکان سواد اعظم جماعت، فقیر،

عقب مانده، سرکوفته، پندار پرست و تسلیم «تقدیر ازلی»، در زیر قشر کم

عده ولی سنگین بار، متفرعن، سنگدل و تاریک اندیشی از اشراف و اعیان

و خان و ملاک و روحانی و بازرگانان توانگر، غالباً بی پرخاش و به مثابه ی سیری عادی، انبان نظام فرتوت و لهیده ای را به دوش می کشیدند.

این همان جامعه ای است که بیش از دیگر نویسندگان، صادق هدایت آن را در بسیاری از داستان ها و قصه های خود، با نوعی چندش و غرابت، توصیف می کند و پس از او بسیاری نویسندگان معاصر کوشیدند و می کوشند بقایای آن را به عنوان پدیده ی «اصیل ایرانی» نقاشی کنند.

این همان جامعه ای است که به طور عمده منبع فرهنگ عوام (فولکلور) و زبان و مصطلحات و نقل ها و مثل ها و اشعار و کنایه های خاص آن است، و اکنون ده ها تألیف در کشور ما در باره ی آن ها نگاشته و چاپ شده یا می شود.

ولی نوشته ای که اینک برای خواندن در دست دارید این جامعه را به شیوه ی دیگری معرفی می کند: نه متضمن قصه هایی است از نوع قصه های هدایت، با برخوردی ریشخندآمیز و گاه همراه با غلو؛ و نه کتابی است مثلاً مانند کتاب «خشت تا خشت» کتیرائی، که شامل توضیح مدّون و منظم آداب و رسوم مردم تهران از زایش تا مرگ باشد.

در این جزوه شما با یک گالری زنده از چهره های اجتماع آغاز سلسله پهلوی در تهران سروکار دارید، که طی آن، روحیات شاخص و

نمونه وار افراد، برخی آداب و رسوم، عناوین و شیوه ی گذران، در یک نسج قابل لمس؛ عکس انداخته است. نویسنده به شیوه ای که مطبوع اوست، همه جا خواسته است، «اطلاعات» متنوع هرچه بیش تری را، در کالبدهایی که ساخته جای دهد و برای کسانی که تهران سنتی را می شناسند، خاطره های خفته را بیدار کند. این «اطلاعات» تنها در اختیار حافظه ی محدود نویسنده کتاب نبوده، بلکه در گردآوری آن ها برخی آشنایان با آن روزگارها، به وی یاری رسانده اند.

در این توصیف جامعه تهران بین سال های ۱۳۰۰-۱۳۰۸، نام ها، سرنوشت ها و رویدادها تماماً فرضی و ساخته ی نویسنده است و اگر احياناً انطباقی دور یا نزدیک با واقعیت پدید گردد، این امر صرفاً تصادفی است. از آن جا که ابداً قصد تاریخ نویسی در میان نیست، نباید از این نوشته، که در آن جنبه ادبی و فولکوریک بر هر جنبه ی دیگری می چربد، توقع دقت و اصالت و سندیت تاریخی داشت. آیا نگارش یک گالری از تیپ های عصر، نوعی ژانر تازه ی ادبی است؟! نویسنده ی روس، گوگول در «نفوس مرده» که در آن به قول خودش «می خواست همه ی کثافت های جامعه ی روس را یکجا کپی کند و یکباره به ریششان بخندد» همین منظور را دنبال کرده است. این ژانر وسیله ی مناسبی است برای



ترسیم تابلوی متنوعی که در ژانر داستان، برای آن محدودیت های فنی وجود دارد. به هر صورت این خلجانی است که در ضمیر نویسنده بود و آن را سرانجام به روی کاغذ آورد تا توجیه یا عدم توجیه خود را در نزد خوانندگان بیابد. در فن نقاشی، رشته ی چهره نگاری (پرتره سازی) یا رنگ روغن، آب و رنگ یا سیاه قلم، سابقه ی دیرینه دارد و گاه چهره ای که استادانه ترسیم شده، بیش از آن به بیننده می آموزد که یک تابلوی وسیع و دارای ترکیب بغرنج. با آن که مؤلف می توانست با افزودن چهره ها و ایجاد کنش و واکنش داستانی بیش تری در میان آنها، حجم نوشته را چند برابر کند، ولی بدان دل خوش ساخت که از تصاویر آشنا، طرح هایی باقی بگذارد و به نوبه ی خود کمک کند تا بازیگران و صحنه ها در گرداب بلعنده ی نسیان تاریخ گم نشوند. به ویژه که هر کسی را به یادها و شنیده های خود دل بستگی است و با افزایش سال های عمر، میدان امید تنگ و دامنه ی خاطره فراخ می شود و بنا به مثل معروف سخن پیران، نه از درازگویی پیرانه؛ بلکه از رنج سرگذشت و نهیب سرنوشت است.

این را هم بیفزاییم که در این «چهره ی خانه» نویسنده مانند وصّاف «بی طرف» گام نگذاشته، بلکه از رصدخانه ی حقیقت و تکامل تاریخی، به انسان ها و سرنوشت ها نگرسته است و ناچار این پیام را نیز با

خود دارد که به نسل دیگر بگوید: «بنگرید! محیط خاستگاه ما از چه

قماش بوده است!»

احسان طبری - آذرماه ۱۳۵۴

بعدالتحریر: « اینک سعادت نابیوسیده دست داد که اوراق دفن شده در گوشه ی غربت و خموشی، پس از انقلاب، وارد بازار کشور شود. خدمت احتمالی این اوراق در این دوران شاید آن باشد که با تصاویر ملموس نشان دهد چگونه مردم ما علیه نسل ها پلیدی و پستی پیروزمندانہ برخاست. امید است این سرآغاز یک تزکیه ی بزرگ در روح و جسم جامعه باشد.»

تهران - خرداد ۱۳۵۸ - ا. ط.

**۱. اعیان**

## حضرت اقدس والا شاه زاده لقاء الملک

حضرت اقدس والا شاه زاده کیکاووس میرزا لقاءالملک از اشراف قاجاری فتحعلی شاه<sup>۱</sup> بود و با آن که در این زمان که با وی آشنا می شویم، شغل و منصب خاصی نداشت. از رجال «مؤثر» و دست اندر کار و جاسنگین محسوب می شد.

پدر لقاءالملک، عبدالحمید میرزا سهم الدوله، نسبت به اعیان دوره ی خود، شاهزاده ی با سواد بود. معلم های سرخانه ی متعددی داشت، از مسیو ماتئوس خان ارمنی مترجم سفارت، فرانسه آموخته، مقداری اشعار «شاتوبریان» را از بر داشت. می گفتند: عبدالحمید میرزا مثل بلبل «به زبان فرانسوی» گفت و گو می کند. دارالفنون ناصری را تمام کرده بود. در جریان مجازات بابی هایی که به توطئه علیه جان شاه متهم بودند، یکی از کسانی بود که شخصاً برای اثبات وفاداری، سیخ داغ به سینه یک بابی فرو کرد. خودش می گفت: «بی چاره بابی با سیخ سرخ در بدن آهی کشید و گفت یک قلیان بیاورید!» گویا این حوادث در موقعی بود که بابی ها را بین مؤسسات تقسیم کردند تا همه در مجازات «ملحدان» شرکت جویند و این حادثه نیز جلوی چشم همه شاگردان و معلمان دارالفنون روی داده بود.

---

۱ : اشراف به دو گروه قابل تقسیم بودند، «اشراف قاجاری» که نسبتشان به یکی از شاهان قاجار می رسید و «اشراف مستوفی» که گاه اجدادشان از منشاء خامل و گم نامی برخاسته بود. در ادبیات کلاسیک ما این دو نوع اشراف به ترتیب به «عظامی» و «عصامی» معروف بودند.

با آن که اکثر این دو نوع اشراف، املاک و مستعلات شهری و ده ها و مراتع را مهم تری قلم ثروت خود می شمردند به ویژه در دوران پس از مشروطه، شرکت در تجارت و دلالتی برای کمپانی های خارجی و داشتن سهام در شرکت ها نیز به تدریج مرسوم شده بود و ای چه بسا وظایف «عیان» و «ملاک» و «سرمایه دار» با هم در می آمیخت

عبدالحمید میزا به حسن خط شهرت یافته، طبعکی هم داشت و گاه غزلیات بی نمکی می سرود و «واله» تخلص می کرد و از ریاست قراولخانه و حکومت قراچه داغ به تکفل پیشکاری آذربایجان رسید و پس از قلع و قمع الوار یاغی پشتکوه و حیف و میل اموال و مخارج قشون، ثروت حسابی به هم زد.

مدتی «وزیر تحریرات» شاه قاجار شد ولی به علت معامله ی غیر مجاز صندلی های طلای دربار و جعل اسناد در این زمینه، به اخاذی و نفی بلد محکوم گردید. اواخر عمر خانه نشین بود و شکواییه های خنکی در باره ی جور و جفای فلک بوقلمون با نستعلیق دلکش می نوشت.

عمومی بزرگ لقاء الملک حبیب الله میرزا امیر تومان نام داشت. زمانی رییس فوج شقاقی بود، بعد ها نایب الایاله ی فارس و سپس والی کرمان و سیستان و سرانجام وزیر دواب شد. در قساوت قلب شهرتی به هم زده بود و می گفتند از این بابت به جد بزرگش آغا محمدخان رفته است. در جریان مشروطیت، در حادثه ی زد و خورد طلباب مدرسه ی «آصفیه» با سربازان سیلاخوری، جمعی را بدون رسیدگی با غلّ و زنجیر به کلات فرستاد. معروف است که برای نشان دادن شدت و سرعت عمل خود، دستور داد یک متهم به قتل را (که بعدها معلوم شد به کلّی بی گناه بود.) جلوی ورثه مقتول سر ببرند. در فارس یکی از نیمچه خان های یاغی را دستور داد لای جرز بگذارند و یا نعل کنند. در کرمان چند محترک را به تنور نانوائی انداخت. به همین جهت در «درب خانه» اسمی در کرده بود و به شرف عرض خاک پای بندگان اعلیحضرت اقدس شهریاری السلطان بن سلطان بن

سلطان، خدمات او را رسانده بودند و شاه او را به لقب «یمین الممالک» و دریافت یک طاقه شال و یک قبضه عصای سرنقره مفتخر کرده بود.

یمین الممالک عینین بود و معجون های حکیم بقراط کاشی که معروف بود معجزه می کند، نتوانست برای او خدمتی انجام دهد و به ناچار بلاعقب ماند و موافق وصیت نامه، ثروتش به برادر زاده اش کیکاووس میرزا که از کودکی عزیز در دانه ی امیر تومان بود، رسید. پارک کنونی بقاءالملک همان پارک معروف امیر تومان بود که پس از سفر به اطیش در رکاب صدراعظم، و با تقلید ناشیانه ای از قصر اشراف «فرنگ» ساخته بود. امیر تومان سخت به اعیانیت خود اهمیت می داد و کالسکه ی طلاکاری چهار اسبه ی او که جوانان رکابی از ایل بویراحمدی همراهش بودند، در تهران شهرت داشت.

اما کیکاووس میرزا که پدرش او را برای تحصیل به لندن فرستاده بود، نتوانست در این کار به جایی برسد ولی در عوض دانستن زبان انگلیسی کار روابطش را با «سفارت فخمه» کلی تسهیل می کرد. با مستر پرایس رایزن سفارت که عامل «اینتلجنس سرویس» در ایران بود روابط «لحمک لحمی» داشت و کل اخبار جاری دارالخلافه را به سمعش می رساند. ذاتا مانند پدر و عمویش خبیث بود ولی در ظاهر خود را «جنتلمن» نشان می داد. نه تنها خبیث، حيله گر و مودی و دورو نیز بود.

فرزندان بزرگ لقاءالملک، ابونصر میرزا یمین الممالک (به لقب عموی لقاءالملک)، اصغر میرزا حسام السلطنه، مظفرقلی میرزا شعاع الدوله، هر کدام برای خود «رجل» سرشناس و ثروتمند وهمه

فرزندان عزت السلطنه معتبرترین بانوی حرم لقاءالملک بودند که او نیز از شاهزادگان قاجار بود. از معاصران در این ایام که این سطور را می نویسیم، نوه ی لقاءالملک، پروفیسور فرامرز لقایی، سناتور و از دانش آموختگان دایشگاه ماساچوست و از سهام دران شرکت روغن نباتی «راما» و انواع شرکت های مختلط با سرمایه خارجی است که چندی پیش نامش جزء عمال «سیا» افشاء شد و با سازمان «ساواک» و شخص ارتشبد نصیری رییس این سازمان و سرمایه دار دست نشانده اش، هژبر یزدانی روابط «جان جانی» دارد.

مقصود این است که خانواده ی لقاءالملک نسل هاست به این «آب و خاک» مشغول «خدمتند» و خواننده تصور نکند ما از افرادی دوردست و گم شده و وقایعی که ابداً به ما مربوط نیست سخن می گوئیم.

حضرت علیه ی عزت السلطنه، علاوه بر فرزندان برومند که بر شمردیم، دخترانی نیز داشت به نام خان زاده خانم و ضیاء اشرف و قمر السلطنه که همه به شوهر رفته بودند و تنها ضیاء اشرف با شوهرش نساخت و به خانه پدری برگشت و هوس خود را از طرق دیگری نشانند.

به جز عرت السلطنه که بانوی بانوان اندرونی حضرت اقدس والا بود، تعداد زنان دیگر عقدی و صیغه و گروه فرزندان پسر و دختر قد و نیم قدش، که به تدریج در محیط پارک، با روحیات ارباب منشانه بار آمده، پا به عرصه می گذاشتند، یک گردان حسابی می شد و شاهزاده لقاءالملک که از رمز ارتباطات نسبی و سببی خانوادگی به عنوان یکی از رموز اولیه ی انحصار قدرت، نیک باخبر بود،



مرتباً با خانواده های سرشناس و ثروتمند و با نفوذ، پیوند برقرار می ساخت: عروس می داد، داماد می گرفت . به همین جهت می توانست در سوراخ و سنبه ی دستگاه دولت و مجلس و بازار و داخل عشایر و بین روحانیون با یک «رقیه ی شریفه» امور مُعضل را به سود خود حل کند.

آقازاده های نُنر و خودخواه، در اندرونی و بیرونی، با لله ها و دایه ها و معلم ها و ملاباجی های سرخانه، با سرکشی به دهات و رفتن به شکارگاه ها، با اعزام به فرنگستان، مسیر حساب شده ی منظمی را می گذراندند و از مکرِ زنان گرفته تا سالوسی و دیپلماسی اعیان، آن چه را که لازم بود می آموختند، برای آن که وقتی نوبه به آن ها رسید، با تجربه ی گرد آمده به جان مردم بیفتند و مردم چاپیده را بیشتر بچاپند. جای آن ها در تاریخ، گرم و محکم به نظر می رسید.

یک روز صبح که لقاءالملک پس از گردش در پارک وارد سرسرای عمارت مرکزی شد، پسر چهارده ساله اش فریدون میرزا را دید که در آنجا ایستاده است. لقاءالملک با تشدد گفت :

- « پسر کالسکه چی نیم ساعته منتظره، آخه مدرسه ات دیر شد، چرا فس فس می کنی ؟

چرا معطلی ؟» فریدون میرزا با صدای بغض آلود گفت:

- « والا این لله آقا پدر سوخته هر چی صداش می کنم نمی یاد بند پوتینام را ببنده »

توضیح برای لقاء الملک مقنع بود. شاه زاده فریدون میرزا پسر شاه زاده کیکاووس میرزا لقاءالملک نباید خم بشود و بند پوتین خودش را ببندد، پس این گردن کلفت لله آقا را خدا برای چه آفریده و کارش در این پارک مجلل چیست؟

با صدای بم و خشم آلود صدا کرد: «محمد جعفر»

محمد جعفر خان پیشخدمت مخصوص جلو دوید و تعظیم کرد. لقاءالملک گفت: «برو این لله

آقا را پیدا کن یکی محکم بزن پس گردنش بگو چرا آقا زاده را تو سرسرا معطل گذاشتی ؟ بدو»

محمد جعفر خان دوباره نیم تعظیمی کرد و گفت:

-«اطاعت قربان !»

ولی صد افسوس که در دوران کنونی نوه ی مرحوم لقاءالملک، جناب آقای پروفیسور فرامرز

لقایی ، با افق مغشوش و عبوسی در تاریخ روبروست و جامعه ی فضول و جهان شلوغ هر چندی یک

بار بند دل ایشان را پاره می کند حتی راننده ی جگوار آقا هم گاهی حرف های گوشه دار می زند.

پارک امیر تومان در وسط، یک بنای قصر مانند داشت که موافق ادعا و مقام لقاءالملک تزیین

شده بود. پستی ها و مخدّه ها و اثاث کرسی در زمستان از ترمه ی متقالی، ظرف ها از چینی مرغی،

نقره و طلا، قالی ها ابریشمی کاشی و کرمانی، مبل ها مروارید دوزی، قلیان بلوری و مرصع، گیرانه

ی استکان ها طلا و نقره ی کنده کاری شیراز یا میناکاری اصفهان، صندلی ها و میزها خاتم، پرده ها

از اطلس و شال کشمیری بود. یعنی آنچه که رعایای قدک پوش چاروق و گیوه به پا، بر بلاس و

جاجیم و پاره و در کومه ی نیم ویران کنار گاو و گوسفند نزار خود، حتی اسم آن ها را نشنیده بودند

و کم ترین تصویری از آن ها نداشتند، در پارک اشیاء و امور عادی محسوب می گردید.

این پارک ( که لقاییه نیز لقب داشت ) در عمارت مجلل مرکزیش دارای تالارهای سبز و سفید و آبی و بنفش و اثاثی هم‌رنگ تالارها بود. سفره خانه و اطاق نشیمن آینه کاری ، اطاق دفتر خاتم کاری، حوض خانه ی مزین به کاشی های خوش نقش و دارای فواره های متعدد بود، کلاه فرنگی برای مهمانی های تابستانی، آلیق های گل نسترن، نارنجستان، قلمستان، گل خانه، بیرونی، سفره خانه، آبدارخانه، عمارت نوکرها، اسطبل و کالسکه خانه و غیره و غیره، اجزای مختلف پارک به شمار می رفت. در فضای دراندشت و دلگشای پارک که چناره های کهن بر آن سایه می افکند، علاوه بر عمارت بزرگ مرکزی، چندین دستگاه بنای فرعی برای همسران و فرزندان حضرت والا برپا بود. چون لقاءالملک به بیلارد علاقه ی خاصی داشت، تالار مخصوصی برای آن ترتیب داده بود که از بهترین تالارهای بیلارد و کارامبول پایتخت بود و حتی مستر پرایس از گذراندن وقت خود در آن لذت می برد، به ویژه آن که نوکرها با آوردن مسقطی پسته زده و باقلوا و پشمک و آجیل زعفرانی و انواع تنقلات دیگرچانه ی بازیگران را نیز گرم می کردند. در اطاق مجاور بیلارد کتابخانه ی کوچک لقاءالملک با پیانوی معروفی بود که گاه تنها پیانیست ایرانی اعیان منش آن دوران، پیش درآمد ها و ردیف های ایرانی را با مهارت بر آن می نواخت، و در حالی که «حضرات» گرم بازی بودند و در بلورهای خوش تراش کنیاک هنسی را سر می کشیدند، نغمات نرم و دل انگیز پیانو گوش هایشان را می نواخت.

«شان نزول» تدارک پیانو، تعلیم موسیقی به برخی شاه زاده ها بود که به این کار رغبت نشان می دادند. برای این منظور یک بانوی ارمنی که پس از انقلاب اکتبر از قفقاز به تهران آمده بود به

نام «مادام لی لی سرداریان» هم به بچه ها تعلیم می داد و هم با پیشخدمت باشی سر و سرّی داشت. بچه ها به عنوان شوخی و به علت ادا و اطوار زیاد مادام، اسمش را «مادام لی لی قرداریان» گذاشته بودند.

علاوه بر آقا و زنان و اولادش، ندیم ها و ندیمه ها، و دایه آغاها، ممه خانم ها، ناظرها، کلفت های النگه ای و شهریاری، دده سیاه و خواجه آغاباشی، آبدارباشی، قاپوچی، لله های متعدد، شاه زاده ها، ملاباجی ها، روضه خوان، معلم های سرخانه، و بالاخره «شیخ کرنا» که به عنوان دلقک حق داشت حضرت والا را بخنداند، از ساکنان دایم یا موقت پارک بودند. در این اواخر ولی خان شوfer با یک استودیو بیکر براق و نونوار نیز به دستگاہ لقاءالملک اضافه شده بود. تا موقعی که گاراژ مخصوص نساخته بودند، ولی خان چون از مستوره های کم یاب شوfer اشرافی بود، لباس یخه شکاری مخصوص هم می پوشید حتی از ارباب بیشتر پز می داد.

الگوگیری لقاءالملک در زندگی البته از لردهای انگلستان بود که شاید از متفرعن ترین، راحت طلب ترین و «اشرافی ترین» قشرهای حاکمه ی جهان باشند. البته گاه بنابر سیاست، ته ریش، تریاک، مراعات آراب و رسوم مسلمانی ( هر گاه لازم شود.)، اندرونی، روگیری زنان را به این زندگی انگلیسی مآب به عنوان «خصوصیات ملّی» می افزود و بدیهی است که به این «خصوصیات» باید سفره و طبخ ایرانی و آفتابه لگن طلا و گاه خوردن غذا با دست و آداب طهارت آسیایی را نیز اضافه کرد.

حضرت والا در پارک غالباً با رب دو شامبر پر زرق و برقی که در سفر اخیر پاریس خریداری کرده بود، با عینک پنس دوره طلا، بیشتر اوقات با ریش تراشیده، سبیل بدون شارب، عبای نازک بر روی رب دو شامبر(!) می خرامید. گاه از درد نقرس می نالید لذا در پاییز و زمستان غالباً دو نفر زن از صیغه ها یا دو مرد از ندیم ها زیر لحاف زری پاهایش را می مالیدند تا به خواب رود. در این موقع، کسی از شاه زاده ها یا شاه زاده خانم ها کتاب تاریخ یا قصه می خواند.

در تابستان، در پارک پشه بندهای بزرگی بر پا و در پناه آنها چند رختخواب پهن می شد. در پشه بند مخصوص حضرت والا، آقا را تا صبح باد می زدند تا گرما ناراحتش نکند. وی فوق العاده لوس و بی طاقت و دست و پا چلفتی و بی کاره بود و تکان نمی خورد، مگر آن که جماعتی به خدمتش کمر بندند. هر گونه تلاش بدنی را مخالف شئون خود می دانست و در سخن گفتن، به جای من می گفت ما و در خطاب به جماعت رعایا از لفظ «شما» خودداری داشت و می گفت «توها». مصنوعی و تو دماغی حرف می زد و هر وقت که اراده می کرد کسی را احضار کند، داد می زد:

- او هوی! یکی بیاد!

حضرت والا سگرمه هایش معمولاً تو هم بود، مگر زمانی که شیخ کرنا پیدایش می شد. خود شیخ کرنا در محله ی درخونگاه تهران خانه ی بسیار محقری داشت و از امثال لقاءالملک گاه یک یا

دو اشرفی می گرفت و گذران خود را به نحوی می گذراند. مسلماً او از شوخ طبعان با قریحه بود. لقاءالملک به قصد برانگیختن شیخ کرنا به متلک گویی می گفت:

- شیخ کرنا! یکی از دندان های ثنایم لق شده ، حالا می گویی چکارش کنم ؟ و با موج تبسمی در چهره ی متفرعن ، منتظر جواب می ماند.

و شیخ کرنا بدون معطلی پاسخ می داد: « جنابعالی اسمتان هست لقاءالملک، چطور شد که بنده باید لقی آقا را چاره کنم؟ » (و البته اسم لقاءالملک را تعمداً به تشدید قاف تلفظ می کرد).

و لقاءالملک با حرکت موزون شانه ها قاه قاه می خندید. شیخ کرنا ریشی دراز و چپقی درازتر از ریش داشت و در تقلید از ملاحی اعیان پرست شکمباره، مهارتی نشان می داد. صحنه از ریش داشت و رد تقلید از ملاحی اعیان پرست شکمباره، مهارتی نشان می داد. صحنه ی «بحث خارج» را تقلید می کرد و ابتدا یک عبارت قلابی و ساختگی عربی از روی کتاب بدین نحو می خواند:

«ان لم یکن المُسدّس علی قواعدالنبحریریه لم تطلب باشکال مصابیح یدق علی کیف تطمئنّ محلّه.» و این عبارت بی معنی را به شکل بی معناتر زیرین به فارسی ترجمه می کرد: «می فرماید اگر حدوث ابلاغ مطهرات فطریّه از مبداء فیاض باشد، حتماً خروجش هم از مبداء فیاض است لابه شرط.» آن وقت بحث بین طلبه ها ی اصفهانی و خراسانی و آذربایجانی و گیلانی و مازندرانی بر سر این عبارت نامفهوم شروع می شد.

لقاءالملک از شنیدن این صحنه اظهار بشاشت می کرد و احسنت، احسنت گویان یک «دو هزاری زرد» صله ی شیرین کاری شیخ کرنا می داد.

علاوه بر شیخ کرنا نبی زاده طیوری یکی دیگر از لوده های شیرین تهران به لقاییه رفت و آمد داشت، طیوری ملازاده بود و پدرش پسر دلفکش را طرد کرده بود. طیوری صحنه های خنده آوری از زندگی اجتماعی می ساخت. یکی از آنها جریان بحث درباره ی لایحه ی بی سیم در مجلس بود. جریان به اختصار چنین است:

ابتدا وزیر مالیه ی وقت لایحه ی تقاضای ۲۵ هزار تومان بودجه را با طمانینه قرائت می کند. مشیرالدوله رییس به وکلا اجازه ی صحبت در اطراف لایحه می دهد. ولی وکلا، هر یک با لهجه ی محلی خود، به جای بحث درباره ی لایحه، راجع به مسایل حوزه ی وکالت خود صحبت می کنند. مثلاً وکیل یزد با تلفظ یزدی می گوید: «ما از تلغراف باسیمش چیزی نفهمیدیم که از تلغراف بی سیمش تفهمیم!» قهرمان مرکزی داستان، وکیل مازندران است در «طرح» نبی زاده وکیل مازندران در بحث لایحه، فردی است «ببو» و تمام هدفش آنست که درباره ی گاومیری در مازندران صحبت کند و ۲۵ هزار تومان را به عنوان بودجه ی تلقیح گاوها به تصویب برساند. ولی هر چه بر پیشدستی میز می کوبد مشیرالدوله عمداً یا سهواً گوشش بدهکار نیست. وکیل قرقر کنان نزد خود می گوید: «مرتیکه ی کفترباز و گنجشک باز همه اش به فاسق های زنش اجازه می دهد!» و آخر الامر هم از جا در می رود و فریاد می زند: «ای! چه چی اُس شهوت لایحه شما را گرفته است؟»

مشیرالدوله ناگهان متوجه می شود و با عرض معذرت به وکیل مازندران اجازه ی صحبت می دهد . مردک، چنان جلمبر و شلخته بود که در موقع حرکتش، وکلا از ترس آن که قلم ها و دوات ها را دامن عبای وکیل پرتاب و سرنگون نکند، با عجله از روی میز جمع می کردند. بالاخره به پشت تریبون می رسد و نطق خود را شروع می کند: «این شیر و سر شیر و پنیری که شما هر روز صبح کوفت میکنین ماله زرده گاو مازندرانه: زرده گاو بمرده!» و تمام مجلس سینه زنان با او دم می گیرند: «زرده گاو بمرده!» لقاءالملک از صحنه های طیوری به حد کشت روده بر می شد و اشک هایش را پاک می کرد و تکرار می نمود: «والله، بی داد می کند! عیناً خودش!»

با همه کبکبه و دبدبه ی اعیانیت، لقاءالملک وقتی سرحال بود یکی از شوخی های مرحمت آمیزش با اطرافیان نزدیک به خود این بود که جوراب متعفنش را زیر بینی یکی از آنان می گرفت. در مواقع عصبانیت و پرخاش کلمات فصیحش عبارت بود از «گه سگ!»، «سنده!»، «گه لوله!»، «چلغوز!»، «آگوز!» در خطاب به جنس ذکور و «لوند!»، «قطامه!» در خطاب به جنس اناث، در واقع هم مردمی نازل تر و کم زورتر از او، در چشمش در حکم حشرات و خراطین بودند.

حضرت والا با خبیرالدوله محمد حسن خان از اشراف مستوفی تهران و خانباباخان امیر افشار و حاج سید عبدالعظیم از روحانی نمایان سیاستمدار و حاج میرزا علی کاغذچی و امیر لشگر سنجر قلی خان شیرافکن از نزدیکان انگلیس ها که همگی عضو لژ واحد فراماسونی «شمس طالع» بودند، دوستی و سر و سر و معاشرت داشتند و جیک و بُکشان یکی بود.



اگر لقاءالملک حتی در انداختن دگمه ی سرداری خود به کمک دیگران احتیاج داشت، فنّ سیاست (به عنوان بی اعتنایی صرف به قواعد وجدانی. تبعیت مطلق از منافع خود، بی پروایی کامل در به کار بردن زور و حيله، آب زیر کاه، مؤلا، دورو و نقشه ش بودن) را در زیر نقاب تفرعن اعیانی، نیک می شناخت و بر روی هر اصلی، خواه دینی، خواه اخلاقی، خواه وطنی گام می گذاشت و به جانب مستر پرایس می رفت!

مردم عادی که دیواره های طولانی پارک لقایّیه تنها برای آن ها نمای گذرگاهشان بود، نمی دانستند در پس دیوارهای پارک چه می گذرد، زیرا با همه ی نزدیکی مکانی به پارک، از جهان درونی آن بسی دور بودند.

در میان دوستان لژ فراماسون، لقاءالملک به حاج میرزاعلی کاغذچی، که عایرغم «تخرخر» تاجری حقه و زیرک بود و می توانست او را بی دردسر به منافع کلانی برساند، علاقه ی خاصی داشت. بازار وارداتی ایران از جمله با کارگردانی آنها می گشت و حساب حضرت والا در بانک شاهی متصل افزایش می یافت. پول، آن اکسیر اسرارآمیزی بود که حضرت والا را به خود مطمئن و خوش بین نگاه می داشت و تردید نداشت که با این کلید طلایی همه ی قفل های بغرنج را می تواند بگشاید.

گاهی اوقات که در آلاچیق بزرگ پارک، محصور با گلهای معطر، با حاجی می نشست، بی آن که لازم به پچپچه باشد، آهسته می گفت:

- حاجی ! مظفر میرزا از مسجد سلیمان برگشته یک « جانی ثواکر » آورده ، چه طورید با یک

گیلاس؟ بزنیم؟!

از چشم های حاجی با همه ی تظاهر به دین داری ، برق شرارتی جستن می کرد و می گفت:

- کی به کیه ، بزنیم !

## حضرت اشرف میرزا محمد حسنخان خبیرالدوله

در پارک خبیرالدوله که از اعیان سرشناس مستوفی در تهران بود، نهر عریض با کاشی آبی ، سرشار از چند سنگ زلال ، که مانند حریر در بازی سایه - روشن آفتاب و درخت ها ، موج می زد ، شب و روز جاری بود و استخر بسیار بزرگی را پر می کرد. عمارت پارک ، با معماری غربی ، در فاصله ی کمی از استخر ساخته شده بود و تصویر مغشوش و رنگین خود را در آب آرام و کبود منعکس می ساخت. برای هر کس که این منظره را می دید ، عظمت خاص و برتری ذاتی حضرت اشرف ، بدون استدلال به ثبوت می رسید.

سرسرای عمارت عمده ی پارک با آیینه ی تمام قدّ ونیزی ، قالی کرمانی مژه ماری از کرک منچستر ، گلدان های حجیم از چینی گلسرخی ، چل چراغ بلور با شمع های برقی ، پرده های سنگین گُرگُر دست دوزی ، آرایش شده بود. نفخه ی نوعی فرنگی مآبی در پارک خبیرالدوله از لقایّه نیرومندتر بود.

نیای بزرگ خبیرالدوله در زمان محمد شاه قاجار حاجی پول داری بود: ولی پسرش نوکرمآب شد و توانست در دربار قاجار به مقاماتی دسترسی یابد و پسرش را با چاپار عازم فرنگستان کرد. خبیرالدوله مدّتی در پاریس بود و سپس در آکسفورد به تحصیل پرداخت و پس از بازگشت به ایران در زمان شوستر و میلسپو مترجم آن ها بود. در اثر سفرهای متعدد به فرنگستان هم با رجال سیاسی و هم با تعدادی از شرکت های اروپایی روابط خاصّ برقرار کرد. مدّتی در مدرسه ی سیاسی معلم

بود. زمانی به کفالت وزارت دارایی رسید. درباره ی اقدامات خود در این دوران لاف می زد و می گفت که در نتیجه ی لغو انعام و مستمری ها، دشمنان و بدگویان زیادی برای خود تراشیده است ولی حقیقت آن بود که با خرید مшти آهن پاره از شرکت های انگلیسی و فرانسوی به بهای گران تر از معتاد، به نام وارد کردن کارخانه، هم پول دولت را کلی بالا کشید و هم از طرف های فرنگی خود حق العمل ستانده بود و این دو سره بار کردن از شیوه زنی های کهنه ی «رجال» هیئت حاکمه بود.

در مأموریت فارس، به هنگام مبارزه ی ایل حیات داوودی که روحیات ضد انگلیسی داشتند و علیه زایر خان چا کوتاهی می جنگیدند، بر ضد حیات داوودی ها تحریکات ماهرانه ای کرد و در همه ی این موارد با اربابان انگلیسی خود در تماس بود. نمونه ی کامل سیاست در نظر او تالیران و از بهترین سرمشق های این فن اتابک بود. از قول «مرحوم ابوی» بارها رفتار امین السلطان را در «زاویه ی مقدسه» به هنگام تیر خوردن «شاه شهید» از میرزا رضا کرمانی با آب و تاب و شاخ و برگ، حکایت می کرد. می گفت: «وقتی حکیم باشی به عرض رساند که «اعلیحضرت-دیگر حیات ندارند»، مرحوم امین السلطان یک سیلی خوابانند زیر گوش حکیم باشی و گفتند: «مرتیکه. چی مزخرف میگی؟ اعلیحضرت سالمند.» و سپس دستور دادند قلیان بیاوندند و خیلی خونسرد و علی رئیس الاشهاد و با یک های آرام، قلیان کشیدند. همین تدبیر مرحوم اتابک باعث شد ایران هرج و مرج نشود.»

گاه خود را سخت به دین داری و درویش مسلکی می زد و برای آن که به عمق اعتقاد او باور کنند، در بیرونی، جلوی حاضران و به اصطلاح «ارباب رجوع» و «ارباب توقع» مطالب را برای استخاره نزد حاج سید عبدالعظیم معدّل می فرستاد ولی صرف نظر از آن که جواب استخاره چه بود، آن طور عمل می کرد که تدبیر سیاسی اش می طلبید.

برای آن که خود را بی تدبیر نشان دهد گاه سوار واگون اسبی می شد و حال آنکه چند دستگاه کالسکه و یک اتومبیل فورد داشت، می گفتند ذاتاً تشخص را دوست ندارد، در جریان مشروطیت مدعی نوعی نقش محوری بود ولی چون به عقیده ی خودش تظاهر نکرده بود، قدرش مجهول مانده بود، مستقیماً از قول خود ستارخان نقل می کرد که «اگر ایران دو خیرالدوله داشت دیگر چه غصه ای داشت!»

تدابیر سیاسی حضرت اشرف یکی گریز از هر گونه موضع گیری روشن و نوسان بی شکل در بین مواضع بود تا مانند «گره ی مرتضی علی» همیشه چهار دست و پا پایین بیاید و دیگری عبارت بود از «نان را به نرخ روز خوردن».

ولی برای پوشاندن این ماهیت عفونی، خیرالدوله جامه ی صوفیانه بر تن کرده بود و سخن از حکمت عرفان می گفت و خود را «درویش» و «فانی» جا می زد و از عطار و مولوی ابیات می خواند. با همه این ژست های عوام فریبانه ی حضرت اشرف مستفرنگ بود و لردهای لندن را در زندگی تقلید می کرد. غالباً لباس مشکی با کفش ورنی می پوشید. ریش را «خاصه تراش» او هر

صبح با دقت می تراشید. ولی سبیل جمع و جوری زیر بینی بزرگش با مختصری شارب درویشانه بر جای می گذاشت. هر روز سر ساعت یازده با اهنّ و تلپ، چنان که گویی دارد واقعه ی تاریخی خاصی رخ می دهد، از اندرونی به بیرونی می آمد.

در بیرونی جمع انبوهی مقدم حضرت اشرف را با قیام و گاه تعظیم و دست بوسی، پذیره می شدند. اما در آن جا برای آن که نُکشی در مهابت و وقارش حاصل نشود. کم تر لب به سخن تر می کرد و تنها با نگاه به نوکرها می فهماند که قلیان و چای و قهوه و شیرینی و میوه بیاورند. یک عده حاشیه نشین ثابت از ملّا و شاعر و مرید سیاسی همراه با مباشران و کدخدایان املاک وسیع حضرت اشرف، همیشه در بیرونی حضور داشتند.

برخی از حاشیه نشین ها، به ویژه از زمره ی آخوند ها و ادبای معروف، متصل «اظهار لِحیه» می کردند و عادت خبیر الدوله بود که وقتی مطالبی را می پسندید، می گفت: «عجب است! عجب است آقا، عجب است!»

خبیرالدوله می دانست که باید سخنانش غیر از دیگران باشد و ممتاز بودن وجود خود را در آن منعکس کند. چنان که خواهیم دید، به همین جهت مقدار زیادی کلمات فرنگی در عبارات خود جا می داد و حال آن که به واسطه ی فضل و کمالی که داشت، فارسی را خوب می دانست و شیرین می نوشت و در ادبیات کلاسیک ما و حتی تاحدی در ادب عرب وارد بود.

به علاوه غالباً در کتابخانه ی نسبتاً غنی خود مطالعه می کرد.

وقت ناهار در همان بیرونی سفره ی مفصلی می انداختند. با خورش های ملوّن و پلوه های مزعفر ایرانی و خوراک های فرنگی، خود آقا با غذای بازی بازی می کرد و مواظب بود که نوکرها حواجی مهمان ها را تأمین کنند. روشن است که ملایان سوری «حتی اذا بلعت الحلقوم» می خوردند و دمبدم در خواص آش و پلو و خورش و کوکو و افشره و برانی و دوغ و سبزی و میوه از قول حکما مطالبی می گفتند: «میل بفرمایید. محلّ است ... مُنّهی است... مُنضج است... مُلین است... مُنوم است» و به قهوه که می رسید می گفتند:

«آن سیه رو که نام آن قهوه است

«دافع النوم و رافع الشهوه است.»

خبیرالدوله با وجود املاک مفصل در اطراف تهران و کرمانشاه و همدان، معروف بود که مقروض است. این شهرت، قسمتی شهرت «دفاعی» بود علیه ارباب توقع و بخشی نیز نتیجه ی «درخانه بازی» آقا که در مقابل خست و ناخن خشکی لقاءالملک قرار داشت. انواع دعوای آقا در عدلیه برسرِ افراز زمین های مُشاع یا ثبت املاک مجهول المالک پس از دایر شدن اداره ثبت اسناد رضاشاهی جریان داشت.

وکیل عدلیه تردستی از حاشیه نشینان حضرت اشرف زمین های وسیعی بین کرج و تهران را، با ستاندن حق الوکاله ای از همان اراضی، به نام حضرت اشرف ثبت کرد. بعدها که در اثر سفته بازی

بی رحمانه زمین، بهای آن سر به فلک زد، خانواده ی خبیرالدوله و وکیل عدلیه سابق الذکر به گنج باد آورد دست یافتند.

علاوه بر شهرت «مقروض» بودن، خبیرالدوله که می کوشید سرشت روباهانه ی خود را در زیر یک ظاهر «خر رنگ کن» مستور دارد، شگردهای دیگری نیز داشت. یکی از شگردهایش آن بود که بیماری و درد مزمن کبد را برای خود در ذخیره داشت. هر وقت لازم بود به دعوتی نرود، یا مزاحمی را نپذیرد، آقا با آجر داغ کرده، پیچیده در پارچه و فشرده بر پهلو، از درد می ناید. احدی، حتی دکتر عبدالله خان مصباح طیب خانوادگی، قادر نبود صحت و سقم بیماری کبدی حضرت اشرف را روشن کند. ولی کسی که دقت داشت، همیشه بروز بحران کبدی را با حادثه ای مواجه می یافت که آقا ترجیح می داد در آن شرکت نکند و گاه ناگهان حال آقا که ساعتی پیش آه و ناله کنان بود، خوب می شد و دمی شنگول و سرحال، پاهای قمار را به نزد خود می پذیرفت و معلوم بود که صوفی واقعاً هم ابن الوقت است!

هر هفته دو بار در پارک خبیرالدوله قمار دایر بود: بریج، باکارا، پوکرشمن دوفر، بانک، این ها انواع بازی های متداول بود. خود خبیرالدوله قمارباز ماهری محسوب می شد. در پوکر از جهت «کاشه رفتن» و بازی روانی با طرف و خواندن دستش ماهر بود. در بازی غالباً جر می زد و از تسلط مقامی خویش سوء استفاده می کرد. پول برده را تا آخر می گرفت ولی پول باخته را گاه نمی داد و یا به حساب پیش کشی طرف پول دار خود، به جیب می زد. تقلب های از پیش تدارک شده هم در



بازی قمار کم نبود. ورق ها را زاج می مالیدند تا آس را به موقع بشناسند. خبیرالدوله، چنان که گفتیم، کلمات فرانسه را زیاد به کار می برد، به جای «شتل» می گفت «کایوت» و یا به جای «قوطی ورق» می گفت «سابو»<sup>۱</sup>. پیشخدمت باشی به اصطلاحات آقا خو گرفته بود. به توپ زدن و «بانکو!» گفتن، با انفجار دعدآسا در بازی بانک، البته با حساب دقیق، علاقه داشت و وقتی پول های طلا و نقره و اسکناس کود شده را به طرف خود می کشید، به طرز چندش آوری می خندید.

در مورد طرز صحبت او می توان یک واقعه ی نمونه وار ذکر کرد. زمانی یکی از نمایشنامه های مولیر را به فارسی ترجمه کرده بود. البته این ترجمه همراه با یک «انطباق» و اقتباس بر زندگی ایرانی بود. آن را برای اظهار نظر به یکی از ادبای فرنگ رفته داد. وقتی ادیب نام برده اثر را خواند، خبیرالدوله او را در کتابخانه پذیرفت تا اظهار نظرش را بشنود. با کنجکاوی پرسید:

-خوب! عقیده ی آقا چیست؟

و البته منتظر تعریف و تمجید بود ولی بر عکس، ادیب فرنگ رفته که از شلتاق های بی

مسئولیت «مترجم» در انتقال اثر عصبانی بود، با ملاحظه ی شخصیت خبیرالدوله، گفت:

-البته که بد نبود!

این طرز اظهار نظر خبیرالدوله را سخت خشمگین ساخت:

- به! بد نبود؟! آقا من «ثور»<sup>۲</sup> تازه «کره نه»<sup>۳</sup> کردم. (من اثر تازه ای خلق کردم)

---

1 : Sabot  
2 : Oeuvre  
3 : Créer

- این طرز حرف زدن به قدری جالب بود که ادیب مورد بحث ما آن را غالباً با خنده حکایت می کرد.

خبیرالدوله و لقاءالملک هر دو از افراد نزدیک استاد اعظم لژ فراماسونی وابسته به لژ اسکاتلند بودند. صندلی پرست های که به وَّلَع جنون مانند ارتقاء مقام گرفتار می آمدند، با انواع حیل خود را به آن ها نزدیک می ساختند. البته این دو نفر نیز به هر کسی آسان میدان نمی دادند و افراد خود را با شرم و تجاربی که داشتند دست چین می کردند: افرادی دارای لیاقت معین ولی کاملاً رذل و تماماً بی پرنسیپ و در این زمینه می بایست همه جور امتحانی را بدهند: از دست بوسی و پیش کش و تعارف و خبرچینی تا گذشت از ناموس، به همین جهت آن ها در باره ی ماهیت انسان و معجزه ی قدرت و پول، به تعمیمات غلوآمیزی رسیده بودند. وقتی به افراد قُدّ و کله شقی بر می خوردند که با وجود قریحه و لیاقت، فقر و محرومیت خود را از شعشعه ی مجلل آن ها برتر می شمردند، می گفتند: «آقا، این مرتیکه دیوانه است!» «مجنون حسابی است آقا!»، «کله اش باد دارد.»، «سرش به سنگ خواهد خورد، حالیش نیست، خودش حالیش خواهد شد.» زیرا، آن ها می اندیشیدند، مگر در این دنیا ابلهی هم پیدا می شود که از قدرت و ثروت بگذرد و به حقیقت و عدالت پایبند باشد! می گفتند: «حالا دیگه آقا حامی حقیقت شده! طرفدار مظلوم است! هه هه! چه غلط ها! چه گه خوردن ها!» نفرت این آقایان از این انسان های عاری از قدرت که تنها قدرت آن ها شرف آن ها بود حد و حصری نداشت. گویی این افراد شریف با خود عمل و موجودیت خویش زشتی آن ها را عریان می ساختند. زیرا می گویند نور معرف سایه است. در تاریکی سایه را نمی توان یافت.

خبیرالدوله چون اهل کتاب و در کتابخانه ی مفصل خود اوراق زیادی را برهم زده بود، سیر روزگار را کمابیش روشن تر می دید و درک می کرد که چنین نیست که زور و پول دو ارباب مطلق و ابدی تاریخ باشند. لذا سعی می کرد افراد پاکدامن ولی چغیر و تسلیم ناپذیر را دور بزند. ولی لقاءالملک مرد کم سواد و در اعیانیت ارتجاعی خود متعصب، تاریک اندیش و سخت گیر بود. و به عناصر آزاده کینه ی حیوانی داشت و می کوشید آن ها را یا خورد کند یا به تسلیم وا دارد و حتی از آن ها پروا نداشت که نابودشان سازد. تکیه کلامش این بود: «آقا باید بیعت کنند...»

واژه ی «بیعت کنند» را خبیرالدوله ابداً نمی پسندید. به لقاءالملک می گفت: «انگلیس ها ملت با تجربه ای هستند و به همین جهت با پنبه سر می برند. خودشان می گویند «با محبت بکش<sup>۱</sup>» شما بهتر است نفرمایید: «باید بیعت کنند» بفرمایید «مصلحتشان در آن است که به نظریات این ناچیز توجه کنند.» ولی لقاءالملک یک چیزی هم طلبکار می شد و می گفت: «من چرب زبانی بلد نیستم. من آدمی هستم رک و صریح!» خبیرالدوله پاسخ می داد: «بنده ابداً» منکر نیستم که دشمن و مخالف را در مواردی هم باید بی رحمانه نابود کرد. رحم و انسانیت و عاطفه و وجدان و از این قبیل مطالب به قول حکما مفاهیم اعتباری است. این حرف ها چیه آقا! منتها باید سیاست داشت. ما ستارخان را که آن همه اسباب زحمت ما شد به دست یفرم خان در باغ اتابک موقع قلیان کشیدن به ضرب گلوله از پا در آوریم. اما حالا که مرد و رفت تجلیل هم می کنیم. دیشب خودتان درلژ دیدید که آقایان چه گفتند. مثلاً این پسر میرزاده عشقی همدانی، خیلی دور

---

1 : Kill with kindness

ور داشته بود. خوب کلکش کنده شد. اخیراً به صلاحدید داور و تیمورتاش، اعلیحضرت دستور فرمودند دیوان عشقی با تمام همان مطالبی که گفتند چاپ بشود. این را بهش میگوین سیاست! معروف است که سیاست پدر و مادر نمی فهمد. فرنگی ها میگوین سیاست «خنجر و شئل» یعنی خنجر زهرآگینی در زیر شئل مخمل بسیار خوش منظر پنهان است ولی لدی الاقتضا این خنجر از تاریکی شئل مخمل بیرون می جهد و مثل برق در سینه ی هر کس که لازم باشد تا دسته فرو می رود. نمی دانم یادتان هست یکی از صحابه که خیال سوء در حق رسول اکرم داشت ، همیشه با دشنه ای پنهان در بغل راه می رفت و پیغمبر صل الله علیه و آله اسمش را گذاشته بود «تَأْبَطُ شَرًّا» «یعنی شرّ در زیر بغل دارد.»

چون استبداد رأی لقاءالملک به او اجازه ی تعمق دراستدلالات و احتجاجات خبیرالدوله را نمی داد، فقط جمله ی عربی اخیر خبیرالدوله موجب شد که او هم جمله ای را که به خاطر سپرده بود بگوید، لذا گفت: «شما هم که البته بهتر از بنده می دانید و خودتان به حمدالله یک دنیا معلوماتید که «لَايْتَمُ الرِياسه إِلَّا بالسياسه» ریاست بدون گوش و دماغ کردن کارش نمی گذرد. مردم تا نترسند گرده به کار نمی دهند. جیک بزنند آقا باید دخلشان را آورد. شل بدهید آقا می خواهند سوارتان بشن. انسان آقا حیوان عجیبی است!».

این بحث به اشکال مختلف در روابط این دو «اشراف» تکرار می شد: زمانی خبیرالدوله به لقاءالملک که با یک نویسنده و شاعر آزادی خواه ولی تیزسخن در افتاده بود گفت: «حضرت والا،

دیروز کتاب تاریخ ایتالیا را می خواندم. در قرن چهاردهم میلادی در میلان حاکم قدرتمندی زندگی می کرد به نام سفورتسزا<sup>۱</sup>. اتفاقاً بین این شخص که بسیار هم با صلابت بود و ثروت بی پایانی داشت با یکی از نویسندگان آن دوران به نام کالوچو سالواتاتی<sup>۲</sup> مخاصمه ای رخ داد. این سالواتاتی از آن علمایی بود که آن موقع آن ها را «همانیست» می نامیدند. درابتدا «کنت سفورتسزا» ابدأ تردید نداشت که سالواتاتی را با قدرت خود خورد خواهد کرد ولی نتوانست. خودش عاقبت اعتراف کرد که سالواتاتی با نامه های گزنده اش با من کاری کرد که هزار شوالیه هم از عهده اش بر نمی آیند. شاعر خود ما فرخی سیستانی که زمان محمود غزنوی زندگی می کرد می گوید:

قلم به ساعتی آن کارها تواند کرد      که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر

بسا سپاه گرانا که در زمانه بشد      ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر

لقاءالملک در جواب سینه را صاف کرد و گفت:

«شعرا اغراق می گویند آقا! به علاوه این انچوچک را با آن فرنگی مقایسه نکنند. خودتان

ملاحظه خواهید کرد که چه طور خواهد آمد ببخشید برای کون لیزی بنده! این جا ایران است. تا

نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر. سرنوشت عشقی را که ملاحظه فرمودید. خیال می کرد با «قرن

بیستم» خود قرن بیستم را گرفته! حالا کجاست؟ خیالات می کنند آقا! آزادی! عدالت! حقیقت! ته

---

1: Sfortza

2: Caluco Salutati

و تویش را که بالا بیاورید آقا برای چند شاهی یا یک صندلی و مقام عربده می کشد. مگر نمی شناسیم؟ مگر ندیدیم؟»

تعصب اشرافی لقاءالملک را استدلالات حاج سید عبدالعظیم معدل مجتهد سیاستمداری که از دوستان لژ آقایان بود تقویت می کرد. حاج سید عبدالعظیم تقسیم جماعت را به وضع و شریف محصول مشیت می دانست و به این آیه استناد می نمود: «نحن قسّمنا بینهم معیشتهم فی الحیوه الدنیا»، و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات، لیتخذّ بعضهم بعضها سخریا» یعنی: «ما معاش را بین آنها در زندگی این دنیا تقسیم کردیم و برخی ها را از جهت درجه از برخی دیگر بالاتر قرار دادیم تا آن ها این ها را تحت تسخیر خود قرار دهند.

اصولاً این طرز تفکر حاج سید عبدالعظیم مایه ی ارادت لقاءالملک به او شده بود و حضرت والا مانند خبیرالدوله در روضه خوانی های بیرونی مجتهد با کبکبه ی تمام حضور می یافت و وقتی حاجی روز عاشورا ظهر شخصاً به منبر می رفت، لقاءالملک می کوشید به ضرب و زور نمی از چشمه ی خشکیده ی چشم خود بیرون کشد.

خبیرالدوله به تنها بانویش بدرالملوک که دختر یک ملاک معتبر شیرازی بود، بسنده کرده بود. بدرالملوک با تدابیر مکارانه ای که داشت آقا را قبضه کرده و در وجودش نفوذ داشت. در پس بسیاری از اقدامات حضرت اشرف، می بایست تمایلات بدرالملوک را دید: کسی را که او می پسندید محبوب القلوب آقا می شد. کسی را که بدرالملوک دوست نداشت او را مغضوب آقا می ساخت.

شخص حیران می ماند که چگونه کسی که خود را از رجال کافی و از فضلالی ایران می شمرد، این طور مقهور حکم بانو است. برای بدرالملوک حضرت اشرف میرزا محمد حسن خان خبیرالدوله فقط «حسن» بود و حال آن که لفظ «خانم» از دهن خبیرالدوله نمی افتاد.

یک علت نفوذ بدرالملوک را در وجود خبیرالدوله باید در آن دانست که این خانم چهار چشمی منافع شوهرش را می یابید. خبیرالدوله هم به سبب خصیصه ای که در مردان است و متوجه برخی جزئیات مهم زندگی روزانه و معاشرت ها و آداب و رسوم نیستند، و هم به علت اشتغالات متعددش، ممکن بود مرتکب زیاده روی ها یا غفلت های زیان باری بشود. ولی بدرالملوک خوب در خاطر داشت که «حسن» کدام بازدید را باید برود یا به کدام مهمانی نرود، به کدام کاغذ و چه طور باید جواب بنویسد، در کجا نرم بیاید و کجا توپ و تشر به راه بیاندازد و غیره. بدرالملوک عقل معیشتی پر و پا قرصی داشت و در این مسائل اشتباه نمی کرد. علاوه بر این رل راهنمایی و حتی رهبری،... البته ثروت و زیبایی بدرالملوک نیز در نفوذ فراوانش نقش داشت. بعدها که بچه مچه ها به عرصه رسیدند، خودشان وزن مخصوص خود را در جریان وارد ساختند. از آنها مهندس باقر خبیری رییس شرکت بزرگ ساختمانی «کامیاب» و از میلیاردرهای بزرگ و یکی از نقشه پردازان سفته بازی های بیست سال اخیر زمین، معاصر ماست. ملاحظه می کنید که هنوز پنجه های استخوانی مردگان از درون قبرستان تاریخ با چنگ آهنین گریبان مردم ایران را گرفته است. آقایان کماکان با نام ها و چهره های نو، ولی با سرشت های اجتماعی کهنه خدمت همه ی ما تشریف دارند، البته با این تفاوت که خبیرالدوله ها از خرید جزیره ی اختصاصی و ساختمان ویلاهای افسانه ای در فلوریدا و

تلویزیون مدار بسته و چمن آفریقایی و استخر آب ولرم سرپوشیده مجهز به تلفن های سبز و سفید و دایه های خوشگل انگلیسی و آشپز فرانسوی و سالادها و گل هایی که با بوئینگ از پاریس برسد. خبری نداشتند و حتی واژه ی «میلیارد» برای آن ها به زحمت واژه ی آشنایی بود. آری ، «ابعاد» تغییر کرده ولی «ارزش ها» به جای خود باقی است.



## حضرت امیر خانباخان امیر افشار

لقاءالملک و خبیرالدوله با خانباخان دوستان نزدیک بودند. ایلخان معتبر و شاه شناس و سفارت شناس خانباخان امیر افشار سوار بر کوند نارنجی رنگ ، یال و دم حنایی ، که به گفته ی خودش: «مهمیز بهش بزنی ورمیداره» ، تمام آن «صفحات» را که در آن عمده مالک و بزرگترین خان بود، با مهابت خود قرق کرده بود.

خانباخان پای منقل وافور با افتخار از پدرش ناصرقلی خان افشار که به دستور ناصرالدین شاه ، جزء یک هیئت اعزامی ، مأمور حمل خشت های روکش طلا به خاک عثمانی ، برای تزیین احرام مطهره ی عتبات عالیات شده بود ، با آب و تاب تعریف می کرد . ناصرقلی خان در قبال این افتخار که « قبله ی عالم » نصیب او کرده بود ، یک طاقه زری گران بها و یک طاقه ی ترمه ی مثقالی در حرم مطهر طواف داده ، تقدیم کرده بود . شاه هم به نوبه ی خود او را به دریافت یک ثوب جبه و لقب «سالار جنگ» مفتخر ساخت . خدا می داند که رعایا و عشایر بابت این حوادث مجبور شدند چه باج هنگفتی به حضرت خان بپردازند.

ناصرقلی خان پس از آن که مدتی در تهران رحل اقامت افکند، ناظرآبدارخانه ی شاه شد ولی چون آدم بددهنی بود و «نوکر»ها را می رنجاند، چند بار این مطلب را به عرض شاه رساندند و از سالار جنگ تظلم کردند. شاه او را به حسن سلوک و مدارا با نوکرها توصیه کرد و تهدید نمود که در غیر این صورت مشاغل درباری از او منتزع خواهد شد. بالاخره هم در مظان آن قرار گرفت که خرج

سفره ی شوال المکرّم آبدارخانه را بالا کشیده و مطلقاً مغضوب شد و مدتی در همان آبدارخانه حبس نظر بود. بعدها شاه او را بخشید و یک بار به سمت مهماندار ایلچی عثمانی تا سرحد رفت.

خانباباخان گاه پدرش را از زعمای مشروطیت جا میزد و حال آن که این شخص در رکاب ارشادالدوله و به سود استبداد مدتی با حکومت مشروطه جنگیده بود. خانباباخان تنها بازمانده ی ذکور از ناصرقلی خان بود، بقیه ی برادرها که ارشد بودند خیلی زود مردند و همین امر موجب تجمع قدرت و ثروت در دست امیر افشار شد.

خان پیش از طلوع «دوگانه را به درگاه یگانه» ادا می کرد و صبحانه ای مکمل و مرگب از عسل سبلان و پنیر خیکی و قیماق و نان شیرمال و چای شیرین می خورد و یکسر به سراغ معشوق خود وافور می رفت که عکس جقه دار ناصرالدین شاه دو گونه ی حقه ی چینی ان را زینت می داد. پس از آن که یک بست چند نخودی تریاک را با نزدیک کردن یک گل ذغال فروزان سینه کفتری به جلز و ولز در می آورد، از نعلبکی بلور تو گود، قطعات گز و سوهان را با دندان های سراسر طلائی می شکاند و با لذت میخایید. امیر اصلان خان شاملو نوه ی محمد و حسین قلی خان مباشر املاک و مش کرمعلی کلانتر، دست به سینه ایستاده، در محضر خان حضور داشتند.

حسین قلی خان یک کیسه ی کرباسی مملو از پنج قرانی نقره ی چرخنی در مقابل زانوهای خان نهاد و گفت: «این را رعایای قریه ی سیف آباد به چشم روشنی مراجعت جناب خان از تهران که الحمدالله به سلامتی تشریف فرما شده اید، تقدیم داشتند.» مش کرمعلی یک تیکه قالیچه و دو سکه

پنج قرانی از اتاق مجاور آورد و در مقابل خان گذاشت و گفت: «مش علی محمد ریش سفید قریه ی انارک خیلی عرض سلام بندگی داشت و عرض کرد این یک تخته قالیچه ی ناقابل به مناسبت عروسی غلام زاده عباس علی و تولد نوزاد اوست و این یک تومان هم قیمت قبر غلام زاده نظرعلی است که همین روزها به مرض حصبه جوان مرگ شد.» بیچاره مش علی محمد ریش سفید قریه ی انارک مجبور بود هم به سبب سور و هم به مناسبت سوگ فرزندان خود، در عین حال، باجی به حضرت خان تقدیم کند! پیرمرد تقدیمی ها را از راه قرض و قوله و با کمک رعایا تهیه کرده بود. برای همه ی حضار مجلس جریان به کلی عادی بود. امیر افشار به امیر اصلان خان اشاره کرد که قالی و پول را به اندرون ببرد و خود زیر لب خندید:

« پدر نامردها روز به روز از بغل سورات می دزدند. برای مرحوم خان هر وقت از دارالخلافه

بر می گشت کیسه ی اشرفی می فرستادند.»

حسین قلی خان گفت: «امسال محصول سیف آباد را سن زده ، رعیت بی پا شده است.»

خان دود تریاک را فوت کرد و نگاه غضبناکی به حسین قلی خان انداخت با این معنی که

«چه قدر از اهالی سیف آباد گرفتی که این دروغ را تحویل من بدهی؟»

رعیت قبل از آن که نوبت خود جناب خان برسد، به درویش و ملا و قره سوران و کدخدا و

مباشر خان می بایست سهمشان را برساند. هیچ کدام به زنجموره ی دردناک رعیت که «والله ندارم

از کجا بیاورم؟» ترتیب اثر نمی دادند. زیرا «ترتیب اثر دادن» یعنی از مداخل محروم شدن و همه ی

این شته های پلید طفیلی می بایست از تنه ی این درخت پژمرده و کم حاصل تغذیه کنند، اگر «ندارم» را به رسمیت می شناختند که پس باید بروند بمیرند! مقاومت رعیت تنها یک جواب داشت و آن هم به چارپایه بستن و ترکه ی انار را به پشت عریانش خورد کردن. لذا رعیت تمام عمر می لرزید که مبادا نتواند به غارتگران خود باج بدهد و دیگر وقت برای آن نداشت که به معاش زن و فرزندان و مادر و پدر پیر و خوردش فکر کند. پس خانباخان پر بی راه به حسین قلی خان چپ چپ نگاه نکرد. این مرد که انگشتی از انگشت برای کار تولیدی تکان نمی داد، زندگی به طور نسبی راحتی داشت. از کجا؟ از رعیت. همه اش از رعیت! کس دیگری تولید نمی کرد. بالاخره نعمات مادی را باید کسی تولید کند و از بخت نیک همه ی اشرافیت انگل، شکر خدا که رعیت وجود داشت و جان می کند.

صبحانه و کشیدن تریاک که به سر می رسید خانباخان کم کم کیفور می شد و همراه بخشعلی و نورعلی نوکرهای چاپک سوارش، با تفنگ های ورنندل و مکنز، سوار بر کردند کذایی به راه می افتادند. هدف شکار کبک، باقرقرا یا هوبره بود که در آن صفحات وول می زد. خورجین های آبداری بار قاطرها با قاطرچی ها از پشت سر می آمد تا خان هر جا اراده کرد استراحت کند و دم و دود بلافاصله به راه باشد و به ویژه گوشت کبابی بیات خوابیده در پیاز، به سیخ کشیده شود و خان کباب و شرابی بزند. توی بیشه های کوهستانی، کنار رودخانه ی بلورمانندی که با سنگ های خرواری سخت درنبرد بود. بر روی سبزه های گل نشان معطر و در آفتاب نرم و نوازشگر و معتدل، الحق این «أطراق ها» لذتی داشت. خان وقتی به دامن کشی لاژوردین آسمان پهناور و قله ها و

دره ها، درشرشر موزون رودخانه، می نگریست با حرص سوزانی در دل می گفت: «همه اینها مال من است!، ایلخان این صفحات منم! من!»

دوباره سوار می شدند. هر وقت ایلخان شلاق دسته استخوانی نقره کوب را با کپل کردند آشنا می ساخت، حیوان که تنگش را محکم بسته بودند، مانند مرغ سبک روح طیران می کرد و به تناسب جاده، گاه چهار نعل، گاه یورتمه و گاه قدم می رفت و زمانی از کثرت عجله تاپوغ می زد و سکندری می خورد ولی ایلخان در خانه ی زین مسلط نشسته بود و از سوار خوبان روزگار بود و اسب هم راکب خود را نیک می شناخت.

اسب بخشعلی، اسب عربی جاف و اسب نورعلی اسب عربی چرگر از ایلخی زنجان بود. سه سوار، رکاب کش تا شکارگاه می رفتند ولی از آن جا، گله، با وجود قمپزها، دست خالی بر می گشتند و جناب خان انتقام دل پُری خود را از این بی نصیبی، بار دیگر از وافور بی پیر می گرفت.

بساط وافور خان دیدن داشت چوب وافورش از آبنوس، پستانک، سیخ و زنجیره ی سیخ از طلا بود. تریاک زعفرانی رنگ ماهان کرمان را به میزان ورقه های پنج مثقالی با چاقوی دسته صدف راجرز<sup>۱</sup> در نعلبکی چینی قسمت کرده بودند. منقل مستطیل، برنجی و در آن ذغال اتیلنگ بی جرقه ی مازندرانی مانند گل اطلسی، لطیف و نوازشگر، می درخشید. در زیر منقل یک «زیر منقلی» از ماهوت سیاه ابریشم دوزی افکنده شده و روی خاکستر منقل تخته ی کلفتی نهاده بودند که بر آن دو قوری بزرگ چینی گلدار چای و آب جوش قرار میگرفت. خانباباخان گل های فروزنده ی آتش را

---

1 : Rogers

با انبر فنری که میله ی متحرکی در وسط داشت ، ور می داشت. جام آبی با قطعه ای مخمل و یک جعبه ی کوچک خاکستر به منظور ستردن وافور پس از هر تراش و باز کردن سوراخ حقه و چسباندن بست جدید، دم دست بود. بخشعلی چای پر رنگ داغ سرخالی شیرین را در استکان کمر تنگ لب طلا به موقع می رساند و مچل یا مچر متنوع وافور هم که البته همیشه به جای خود بود.

در پای این دستگاه رنگین، خانباباخان(که در ایام جوانی از خان های بی کله و بزن بهادر بود) به همان دشنام معتاد خود، یعنی «قرمپف» بدل شده و در پس پرده ی حماسی لاف ها و گزاف ها و کلمات اغراق آمیز و صیغه های مبالغه و دشنام های مشدد و تهدید های مکرر، روحی کوچک، هراسنده و خانه زاد کز کرده بود.

وقتی خانباباخان به تهران می آمد غالباً حاج میرزا زکی خان لوده ی معروف را در مجلس خود حاضر داشت. حاج میرزا زکی خان در قریحه ی طنز و تقلید به پایه ی شیخ کرنا یا طیوری نمی رسید و نزاکت کمتر در رفتار خود و لچری و قباحت بیشتری داشت و چون شوخی هر چه چرکین تر، دل نشین تر شمرده می شد، برخی ها حاج میرزا زکی خان را با سجع مُهر «حاجی آنمی» بیشتر می پسندیدند و ما از خواننده بسی پوزش می خواهیم که برای دادن نمونه ای از حیات ذوقی اشراف و اعیان، ناچار باید لچری های کلام و رفتار را هم نقل کنیم. لازمه ی طنز هر اندازه هم که گزنده باشد، هزالی و هجوگویی و زشت سخنی نیست ولی افسوس که در کشور ما (حتی در نزد استادان کلاسیک این فن) چنین پدیده ای متداول است. یک روز عید حاجی میرزا زکی خان نزد

مشتری خود امیر افشار به خانه ی تهرانش آمد. حاجی میرزا علی کاغذچی را با امیر افشار نشسته یافت. چون از خان ملاحظه می کرد، سر شوخی را با حاجی بند کرد.

حاجی سر کچلی داشت و به همین مناسبت کلاه را تا روی گوش ها پائین می کشید. زکی خان گفت:

«حاج آقا! امروز عید است آدمم یک لیره از جنابعالی عیدی بگیرم.»

حاج آقا که می دانست زکی خان ممکن است باردیگر متلکی بارش کند و از توقع بی جای اونیز ناراضی بود، گفت:

«ولم کن بابا! لیره ام کجا بود که عیدی بدهم.»

حاج میرزا زکی خان گفت:

«حاج آقا زلف که ازتون نخواستم که میگین ندارم.»

خنده ی مجدد امیر افشار حاجی را بیشتر بزخ کرد، با یک «سایه ی عالی مستدام!» به سرعت از صحنه گریخت.

آن روز حاج میرزا زکی خان تا نهار ماند و از طعام های لذیذی که در مطبخ امیر پختند، به افراط خورد و در اواخر غذا گفت: «حضرت امیر . امروز آن قدر خوردم که آرواره ام درد گرفت ولی هنوز شکمم سیر نشده.»

خان برای واداشتن حاج میرزا زکی خان به شوخی بیشتر، در حالی که دندان های طلا را از

زیر سبیل دم عقربی نشان می داد گفت: «خوب! چه مرگته، بیش تر بخور!»

مسخره جواب داد: «آخه چه واسه ی من میمونه از این ور می گیرم، از اونور پس میدم!»

رکاکت ، شوخی حاج میرزا زکی خان را در نظر خان خیلی پر جلوه ساخت. یک اشرفی به

سمت او پرتاب کرد و گفت: «این هم آن عیدی که خواستی» و سپس چشمکی به خواننده ای زد

که با تارزن ماهری در جلسه حضور داشتند. ساز کوک شد و خواننده با آواز گرم خود به تدریج به

سوی اوج رفت و با چهره نیرومندش دانگش گویی فضای اثیر را تسخیر نمود. این خواننده ،

ردیف موسیقی ایرانی را چنان که آحسین قلی آقا و برادرش میرزا عبدالله و درویش خان معروف به

«یاپیر جان» که استادان معروف تار بودند، تنظیم کرده بودند، نیک می شناخت و در سرایش لحنی

گیرا و تلفظی فاخر و شکیل و شیوا داشت ولی همه ی این ها از فهم و درآکه ی آن خان الدنگ

بیرون بود زیرا فاقد قدرت تشخیص ظرایف فن بود.

مسلماً حاج میرزا زکی خان که در جریان خوانندگی از حالت لودگی و دلچکی خارج، و در غم

خاموشی مستغرق شده بود، به مراتب بهتر از خان می فهمید که گلوی خواننده و مضراب نوازنده از

چه حکایت می کند. آخر همه ی هنرها با هم خویشاوندند، گر چه هزل از سوپی و ابوعطا از سوپی.

محیط چنان بود که خواننده و نوازنده با همه ی زبردستی خود، خود را تنها «مطربی» در

دستگاه یکی از رجال می دانستند، و از آن غافل بودند که در ترازوی فرهنگ و تمدن، ایلخان انگل



منش و مردم آزار نه تنها وزنی ندارد، بلکه موجودی است در خورد نفرت و نسیان، ولی آن ها برندگان و آفرینندگان احساس زیبایی یک خلق کهن هستند.

خانباباخان با لقاءالملک و خبیرالدوله دوستی داشت و سالی چندبار، به تناسب های مختلف بارخانه های غنی خان مرکب از جوال های غلات و عدل های جاجیم و قالی و توپ های چوچونچه و برک و صندوق های نقره ی قلم زنی شده و جعبه های نان برنجی و نان کلوچه و خیک های روغن کرمانشاهی و پنیر و کوزه های عسل سبلان و شیر و دوشاب در کوچه و خیابان های اطراف لقاییه و پارک خبیرالدوله، لنگر می انداخت.

خان، گاه جوان های این دو خانواده را برای شکار و خوش گذرانی به املاک وسیع خود دعوت می کرد و به همین جهت تشبثات او در نزد این دو رجل با نفوذ تأثیر درجه ی اول داشت. وقتی خان وارد جمعیت سری فراماسون شد، به تدریج از اسرار و فوت فن تحولات سیاسی و مطبخ واقعی آن سر درآورد و از زمره ی ایران مداران گردید.

روشن است که پس از اعتلای رضاشاه، همه ی آن ها از طرف ارباب مشترک مأمور تقویت وی و اطاعت از «اراده ی سنیّه» ی ملوکانه بودند. ولی پیوند با انگستان، آن ها را از توفان های غضب شاه حفظ می کرد. از آن جا که رجال مورد بحث ما هرگز احتیاط را از دست نمی هشتند و خود را خدام خاضع دربار پهلوی جلوه داده بودند، و حتی از شکوه الملک رییس دفتر رضاشاه تملق

می گفتند، مصونیت آن ها دوقبضه بود از «پدر تاج دار» گرفته تا جرج پنجم همه به حمایت آن ها ایستاده بودند و لذا غمی نداشتند.

شیوه ایلخان تظاهر به سادگی و جان در کف بودن ایلاتی و شاه دوستی فطری و میهن پرستی تا حد سربازی و جان بازی بود ولی دروغ می گفت. به شدت حسود و منفعت دوست، ترسو و جاه طلب بود. با اقداماتی گاه محیلانه و گاه قساوت کارانه یکی پس از دیگری خورده مالکان و خان های متوسط و کوچک و حتی خویشاوندان خود را خورد کرده و به قول یکی از روزنامه ها به اندازه ی خاک بلژیک املاک داشت: با وجود اظهار ارادت به سیدالشهدا و ابوالفضل، در هر جا که دستش می رسید از رسوم رذالت آمیزی مانند حق شب اول و بیگاری های سخت و به چهار پایه بستن و اشکلک گذاشتن رعیت استفاده می کرد تا بر عابدی خود بیافزاید.

گاه روزنامه های فضول، از آن اندکی که هنوز باقی مانده بودند، از مظالم امیر افشار چیزی می نوشتند، ولی متأسفانه آن هم فقط برای آن که «حقشان» برسد. وقتی رشوه را می ستانند، آن وقت خبرهای قبلی تکذیب یا تصحیح می شد و نویسندگی در مدح «خدمات شاه دوستانه» ی خان قلم فرسایی می کرد.

مدیر روزنامه ی مصور و نیمه فکاهی «ناهید» در نهایت حقارت می نوشت: «بنده آدمی هستم گمجشک روزی! رزق و معاش اهل و عیال که برسد، عرض دیگری ندارم.» تشکیلات کل نظمیه ی سرتیپ محمد خان درگاهی برای مطبوعات سطح جسارت را تا حد تنزل داده بود.

لقاءالملک و خبیرالدوله به نوبه ی خود به امیرافشار و گروه انبوه تفنگ چی های خودسر و تلکه کن او(که گویا در جنگ های عشایری به قشون سردار سپه و دولت مرکزی خدمات نمایانی کرده بودند) می نازیدند. ایلخان با این تفنگ چی ها، جنایت و غارت و بی ناموسی نکرده ای، چنان که جز این هم نباید انتظار داشت، باقی نگذاشت و جنگ و شجاعت را تنها به معنای تاراج و بربرمنشی و قساوت می فهمید. املاک وسیع خان، یکی از پشتوانه های وکالت او و گماردگانش بود. در ابتدا که هنوز استبداد رضاشاه در همه جا قادر به ایجاد هیئت های نظار به کلی قلابی و صندوق های از پیش پر شده از آراء نبود، می توانست یکی از خبرچین های تأمینات را به کمک امیر افشار به آسانی وکیل کند و به جانب «کرسی بهارستان» اعزام دارد.

میان حاج سید عبدالعظیم و خانباباخان نیز عهد الفت و مودت ، البته به صورت ابراز ارادت های حساب شده ، «محکم» بود. بسیاری از موقوفات تحت نظر حاج سید عبدالعظیم در جوار املاک خان قرار داشت و لذا لطف قره سوران های دومی (که بعدها «امنیه» لقب گرفته بودند) و تفنگچیان محلی خان، برای ارباب رعایای موقوفات ضرور بود. وقتی خان به تهران می آمد یا در مجالس قمار خبیرالدوله بود یا در مجالس روضه خوانی بیرونی حاج سید عبدالعظیم. در آن جا خان سرانگشت سبّابه و خنصر و بنصر را تکیه گاه پیشانی می ساخت و به اصطلاح «تباکی» می کرد تا به خیال او شهید کربلا در صحرای محشر شفاعتش کند و وی از پل صراط بی ضرر و زیان بگذرد و بلامانع «جنت مکان» و «خلد آشیان» شود.

این زندگی، قلب او را به عضلاتی بی احساس و سخت بدل کرده بود. رنج انبوه زیردستان مفلوک و شوربخت او را ابداً آزار نمی داد، بلکه از تماشای وب و فلکه ی رعایا لذت اربابانه ای احساس می کرد. با سرداری ماهوت دگمه انداخته، کلاه پوست بخارایی کج، دست های بر پشت، پیرامون نوکرهایی که رعیتی را مشق می کردند، راه می رفت و با آن که آن ها، به خودی خود، با نهایت حرارت می کوبیدند، خان هم مرتباً امر می فرمود: « بزنی پدر سوخته را » .

در نسل معاصر ما دکتر نجفقلی افشارپور رییس یک آموزشگاه خصوصی اشرافی در تهران از فرزندان امیرافشار است. نطق تهوع آور این آقای دکتر به هنگام بازدید «شاهنشاه آریامهر» از دانشگاه او تحت عنوان «منویات ملوکانه در باره ی دروازه های تمدن بزرگ» نشان داد که به گفته ی قدما، «الولدُ سرّ ابیه» یا پسران راز پدرانند.

این آقای دکتر از پدر جانور صفتش با شدّ و مدّ به مثابه ی یک ایلیاتی «شجاع و میهن پرست» که در زیر رهبری «رضاشاه کبیر»، «مادر میهن» را به عظمت امروزی رساند، صحبت می کند. نمی دانیم به چه تناسب به این نتیجه رسید که پدرش «گاریبالدی» ایران است! خود او یک بار در زمینه ی تئوری های فیزیک معاصر خود را با «اینشتین» همتا شمرده بود، البته یک چنین اینشتینی را هم قاعدتاً باید یک چنان گاریبالدی به وجود می آورد.

## حضرت آقای حاج سید عبدالعظیم معدّل

حاج سید عبدالعظیم معدّل ( پدر سناتور عماد معدّل یکی از رهبران جناح «سازنده» ی حزب «رستاخیز ملت ایران» و از سهامداران هنگفت بانک «شاه پرستان» ) از ملّیان سرشناس تهران بود که در سیاست مداخله داشت و با آنکه معمولاً این زمره از روحانی نمایان سیاست باز مایه ی کمی داشتند ، می توان گفت که حاج سید از جهت اطلاع عربّیت و فقه و اصول و تفسیر و حدیث نیز مایه ی کافی و قدرت عرض اندام داشت.

این دورانی بود که مابین روح تعالیم مذهبی و آداب و رسوم فاصله افتاده و مذهب کاملاً در اختیار هیئت حاکمه قرار داشت و در میان روحانیّت سرشناس نادر به کسانی بر می خوردید که بخواهد از این چیزی جز «دکانداری» و وسیله ی کسب قدرت و ثروت بفهمد. آن روحانیونی که در راه مجاهده علیه ستم و تحرّی حقیقت می رفتند ، اولاً کم بودند ، ثانیاً با شدّت با این زمره ی از ملّیان جهان خوار در می افتادند و سرانجامی مانند سیدجمال الداین، ملک المتکلمین و شیخ محمد خیابانی داشتند. نه! حاج سید عبدالعظیم معدّل ابداً از این سلک نبود. تماماً برعکس.

حاجی پس از طی دوران طلبگی در اصفهان و قم و تهران، تا مدت ها آخوند بی شهرت و فقیری بود. آن ایام در جریان درس و وعظ با چند آخوند دیگر مانند حاج آقا باقر عبقری در بندی، و شیخ موسی آل طه معروف به شیخ موسی مجدّر(زیرا آبله رو بود و می خواستند او را از یک شیخ

موسی دیگر با ذکر این صفت ممتاز کنند.) و سید عبدالله ورسه خوارانی سواد کوهی رفاقت نزدیک داشت.

در مسجد ترک ها، مسجد مجد، مسجد مُعیر، مسجد آسید عزیزالله در بازار بزرگ تهران، مدرسه ی مروی، مدرسه ی صور، مدرسه ی قنبر علی خان این چهار نفر غالباً به تدریس یا به وعظ می پرداختند. در آن ایام سید عبدالعظیم سید دراز قد شوریده ای بود که صبح بعد از نماز، به طلبه های خرقانی و طالقانی، روی شبستان مدارس و مساجد، کتب معروف درسی مانند صرف میر، جامع المقدمات الفیه و شرح الفیه ابن مالک، شرح لُمعه و امثالهم را درس می داد.

زن سید به نام امین آغا از طالع نامیمون برایش شکم به شکم سه دختر زاییده بود به نام های عزت الشریعه و حرمت الشریعه و طلعت السادات.

امین آغا خودش زن حرّاف و عرّاف ، تلّان و سلّان، ولی سازگار و بسیار مؤمن و وسواسی بود که به قول معروف آب را هم آب می کشید. و از بس که در حمام معطل می کرد دست و پایش آب گز می شد.

همیشه به دخترهایش یورش می برد: «پناه بر خدا! چنقدَر تپّه ترنه این؟ چی مثل تاپو چشم و ابرودار دورم نشستین! ده! جُم بخورین آقا می یاد! سمور رو آتش کنین! باز میخاین متلگ بگه: «هوی بچه ها! از اون چاییا تازه جوش کهنه دم بیارین!»

حرمت الشریعه برای رهایی از سرکوفت خانم جان می پرید توی حیاط آتش چرخان را به حرکت در می آورد. با تمام مواظبت که زن ها از آقا داشتند... ولی از این که همه اولادش از جنس انانند پکر بود. تمام نظام جامعه زن را به یک سربار و یک آماج مناسب برای تیره روزی بدل می ساخت و حال آن که مرد به هر جهت می توانست دست و پایی بزند و اگر زور می شنود، گاه به زیر دست تر از خود زور هم بگوید. بالاترین وسیله برای خود دفاعی زنان یادگرفتن حکمت «کلثوم ننه» و ممارست در مکر و حيله و توسل به جادو جنبل و رمال و طالع بین و قبول خموشانه ی خفت و اسارت بود. آن ها از پشت توری روبنده یا شبکه پیچه جهان خداوند را طور دیگری می دیدند.

حاج سید با عبای نجفی و لبّاده و قبا و پیراهن چلوار و نعلین پوست خربزه ای و تسبیح یسر ریزدانه ی سیاه رنگ، خِرِخِرِکنان از مسجد یا مدرسه به خانه بر می گشت و کارش غالباً به بد اخلاقی و بددهنی می گذشت و «سگ بچه ها» و «کرّه خرها» و «لکّاته ها» ورد زبانش بود و زنان بی چاره ی خانه ی خود را به بدترین زنان برای یک شیعه ی اثنی عشری متعصّب، یعنی «عایشه» و «اسماء» و «هند جگرخوار» تشبیه می کرد و دختران خود را «تخم نابسم الله» می خواند.

آن موقع هنوز به آلف آلف دوران های بعدی نرسیده بود، لذا برای مزید عایدی گاه با قرآن و زمانی با تسبیح برای مؤمنین و مؤمنات استخاره می کرد و به سید استخاره ای معروف شده بود. برای آن که مبادا کسی مایوس شود و نیازش نرسد در استخاره ی با تسبیح می گفت: «بد بود ولی

خوب بود!» و اگر فضولی می گفت: چرا؟ عادتاً می گفت: «به دو دلیل» که گاه دلیل دومش را نمی یافت و به وقت دیگری موکول می کرد.

حاجی های مؤمن و مؤمن نما پول خمس و زکوه را می رساندند و برنج و بنشن و خاکه ذغال و هیزم و قورمه ی زمستان کمابیش تأمین می شد. معاش با دشواری می گذشت و شکم سیر حسرت بود.

ایام بی کاری با بیلک به باغچه حیاط ور می رفت و خاک زیر دو بته ی بزرگ خرزهره را نرم می کرد تا در آن جا تخم ترتیزک و پیازچه و تربچه بکارد، یا شمد وصله دار را سر می کشید و در صندوق خانه که جای خنک خانه بود «چرتکی» می زد و البته خواب چَرچَرهای ایام چیزدهی و سفره های حلیم و کشک بادمجان و شیرین پلو و بره پلو می دید. مانند غالب افراد صنف خود عاشق سور بود و خودش می گفت: «سفره ی انداخته ای توی این تهرون نیست که حقیر روش دمرو نباشم.»

در آن ایام تنگدستی، از آن کسانی بود که گاه کیسه ی چرمی به کمر می بست و تا اطرافیان غافل می شدند قاب مرغ پلوی مزعفر را یکسره در کیسه رها می ساخت و چنان به علم تشریح جوارح مرغ آشنا بود که انگشتان خود را در نقاط معین مرغ پخته می گذاشت و تکانی می داد، استخوان ها می ماند و گوشت ها در جنگ سید بود. برای مجاب کردن طرف منکر، به آسانی و غلاظ و شداد قسم می خورد: «والله و بالله و تالله که سه صیغه ی قسمه»، «به اجداد طاهرینم»، «به پنج



تن آل عبا»، «به پهلوی شکسته ی فاطمه زهرا»، «به فرق شکافته ی مولای متقیان». لذا در باره اش می گفتند: «سید جد کمر زده، نه فقط چشم در چشم دروغ میگه، مثل آب هم قسم میخورده.»

به تدریج مزه ی معاملات ملکی و تجارت و داد و ستد را فهمیده و چون حریص و جاه طلب و پرجنب و جوش بود، عزمش را جزم کرد که خود را از حضيض به اوج بکشد. کار از این جا شروع شد که یک بار در سربینه ی حمام حاج سید محسن که آن موقع در اجاره ی علی دوغی بود، در حالی که کاسه ی لعابی آب زرشک را سر می کشید، در مشاجره ی دو تاجر بازاری بر سر معامله ای وساطت کرد و راه های شرعی و عرفی را پیش پایشان گذاشت. یکی از آن دو تاجر که او را زیرک و چشم باز دید و خود را به شور و مشورت چنین آدمی نیازمند می یافت، حاضر شد او را به خاطر برکت جدش با دادن دست مایه ای شریک المال کند. کسی که مزد ناچیز عمّامه پیچی برایش زمانی مبلغ حسابی بود، به تدریج به صدها و هزارها تومان دست یافت و چاله و چوله ها را پر کرد و قرض و قوله ها را پرداخت و عزت الشریعه و حرمت الشریعه و طلعت السادات را که آب و رنگی داشتند به تاجرزاده های پولدار داد و عبا و تسبیح را با چرتکه و نیم ذرع پیوند زد و کم کم در بازار اسمی در کرد و مریدانی گرد آورد و از دستگاه روحانیون سفارت شناس استفاده جست و راه و چاه را یافت. دو تن از حاجیان مهم بازار در بستر موت سید را وکیل و وصی کردند و سید بابت ثلث به دکاکین و حمام ها و حیاط ها و تیمچه و کاروانسرا رسید و مستطیع شد. به مکه ی معظمه مشرف گردید. در عتبات عالیات با «آقایان» آنجا رابطه برقرار ساخت. با جلال و جبروت به تهران برگشت. ریش را انبوه، عمّامه را چون کوه، شکم را ستبر و اطوار و حرکات را مصنوع و شیوه ی گفتار را

پرغمزه و نامسموع ساخت و چون بی مایه نیز نبود زود و زیاد گل کرد و نفوذ گسترد و بالاتر و بالاتر آمد.

حاج سید عبدالعظیم، هم به خاطر فضل فروشی و هم به اقتضای عادت آخوندی بسیار غلیظ و با عباراتی مملو از کلمات شاذّ عربی سخن می گفت که حتی خواص به سختی درک می کردند. تصور می کرد فارسی باید کاملاً تابع صرف و نحو و لغت و تجوید عربی باشد. لذا تا کسی می گفت «این مطلب مشکوک است» یا «این جنس مرغوب است» می گفت:

« آقا! آقا! نفرمایید مشکوک یا مرغوب بفرمایید مشکوکّ فیه و مرغوب فیه. حذف جارّ و مجرور مجاز نیست. مثلاً دیروز حتی جناب آقای وزیر معارف فرمودند این شخص معتمد من است. گفتم حضرت اشرف بفرمایید معتمد علیه من است. یا غالباً دیده ام تاء تأنیث را حذف می کنند که کفر محض است. باید گفت در نزد فلان طبیب مداواه کردم نه مداوا و او با من مداراه کرد نه مدارا.»  
وقتی پاسخ می دادند که «حضرت آقا! حتی سعدی و حافظ مدارا گفته اند»، البته از رو نمی رفت و با همان قاطعیت بی پروبرگرد خود می گفت: « غلطه! آقا غلطه! ». این برای او دگانی بود و افزاری برای میدان داری. مثلاً گاه برای «شکار» کردن جوجه ادباء، می گفت فلان لفظ یا فلان تلفظ «غلط فاحش» است. مثلاً می گفت «البته غلط است آقا! صحیحش البتّه است!»، «ترجمه غلطه، باید گت ترجمه»، «شجاعت غلط است باید گفت شجاعت» و «شمال غلط است باید گفت شمال» و «مُوَحّش غلط است باید گفت مُوحّش» و یا مثلاً «نباید نوشت مسئله که غلطه آقا، بلکه

باید نوشت مسأله» شاید هم نمی دانست که هر زبان تجوید و تلفظ و رسم الخط خود را به وجود می آورد و احتیاجی نیست هر چیزی به «اصلش» برگردد و الاً مطلب خیلی شاخ در شاخ می شود و اصل هم اصل دیگری دارد. بلکه باید دید متداول عامه چیست و به ویژه تلفظ مردم پایتخت اعتبار خاص کسب می کند. ولی این حرف ها به گوش حاجی سید عبدالعظیم نمی رفت و کماکان می گفت: «عوض آن که عذراء بیاید حسن آمده!»

غالباً از سفر خود به مکه صحبت می کرد و می گفت که با حاج شیخ عبدالکریم هم رکاب بوده و از حکایت مورد علاقه اش در باب این سفر یکی این بود که می گفت: «در قاع بسیط<sup>۱</sup> با نیت نماز در خود بلل شبه<sup>۲</sup> یافتم، حکم شرعیش را گفتم از حضرت شیخ بیرسم . شیخ در جلوی خیمه یک عرب بدوی چهارزانو نشسته تقلیم اظافر<sup>۳</sup> می فرمود. صدای مرا که شنید تقلیب حدقه<sup>۴</sup> فرمود و تبسم کرد. مطلب را عرض کردم. گفت اگر این بلل از وهم مُشرب<sup>۵</sup> شده اند و از اصل صحیح مُنسلخ<sup>۶</sup> است که هیچ و الاً با تنقیح مناط<sup>۷</sup> اصل استحلال محظورات<sup>۸</sup>، مگذارید نمازتان قضاء شود و پس از مراعات استحباب تیاسر<sup>۹</sup> و حرمت استدبار<sup>۱۰</sup> بما نحن فیه عمل نمایید!» یا مثلاً می گفت: «ظنّ

---

۱ : صحرای فراخ

۲ : نم های گمان آور و مشکوک.

۳ : پاک کردن ناخن .

۴ : گرداندن چشم .

۵ : برخاسته از تصور .

۶ : عاری .

۷ : تعمیم .

۸ : حلال بودن امور ممنوع .

۹ : مستحب است که به چپ برگردد.

۱۰ : حرام است که پشت کنید .

مُتَاخَم<sup>۱</sup> به یقین این است که این مطلب را به تسامح شنیدم و لذا مُسَوِّغ<sup>۲</sup> ندارد آن را به عنوان قول صادق قبول کنیم که موجب تهویل<sup>۳</sup> ناظر می شود و خود خَبِطِ عِشْوَاء<sup>۴</sup> است.» این طرز سخن گویی منزلت خاص و دسترسی ناپذیر حاج سید را نسبت به عامّه مجسم می کرد و وقتی او با این عبارات افاده ی کلام می نمود شخص به یاد سخن آن بقال می افتاد که از طلبه ای پرسید: «حضرت آقا، مرغ را از لحاظ شرعی چه طور ذبح کنیم؟» طلبه گفت: «با قطع ارکاز اربعه<sup>۵</sup>!» بقال بی چاره شد و گفت: «آخوند! اگر می خواهی دعا بخوانی برو مسجد!» حاج سید هم نمی دانست که هر زبان محصوره ی لغوی خود را دارد و مجاز نیست که شخص لغات زبان دیگر را بر پایه ی صرفاً قیاسی در زبان خود سرریز کند.

ولی صرف نظر از این کج سلیقگی های ساختگی حساب شده در امور زبان و لغت، حاج سید الحق و الانصاف دارای «عقل عملی» چالاکي بود یعنی «حسّ ششم» او خوب کار می کرد و می توانست از زاویه ی منافع شخصی خودش مسایل را خوب تحلیل کند و هم دست طرف را به موقع بخواند و هم به بازی های بغرنجی برای نیل به هدف خود پردازد و چون گُرُبُز و نقشه کش و حسابگر بود، در پس هر گفتار و کردار، انگیزه ها و هدف های پنهان شده ای را جست و جو می کرد و گاه می بافت و گاه می تراشید. درعین حال از آداب مردم داری، (البته در بخش عمده متظاهرانه و

---

۱: قریب و نزدیک .  
۲: باعث و انگیزه .  
۳: ترساندن .  
۴: خطای بزرگ .  
۵: رگ جنبنده.

به عنوان «افزاردست» و در بخشی هم «محضاً لله» غافل نبود و مریدباز و مرید خرکن بود و می دانست که مریدها بهترین وسیله ی گرم کردن بازار او هستند، زیرا به قول معروف «پیر نمی پرد بلکه این مریدانند که پیر را می پرانند»؛ و این که یک مرید خر به از یک ملک شش دانگی است و مردم زمانه هم زود احمق می شوند و سزای احمق شدن سواری دادن است. شاعری فرموده:

«فقیه شهر بگفت این سخن به گوش حمارش

که هر که خر شود، البته می شوند سوارش.»

در جریان زندگی زندگی روشن شد که حاج سید الحق «ذوالریاستین» است و «نبوغش» در اداره ی موقوفات و تمشیتِ امور تجارت و بهره گیری از مستغلات و جمع آوری مال و منال و داشتن حساب شاهی و دینار، از تدریس «شرح الفیه ی ابن مالک» و «سُیوطی» کم تر نیست. کم کم بساط اعیانیتش پهن تر شد و در خیابان عین الدوله خانه ی بیرونی اندرونی دراندشتی خرید که تنها بیرونیش یک باغ پهناور و پردار و درخت و مزین به باغچه ها و تپه های گل اطلسی و شمعدانی و ردیف های شمشاد بود. تحتالحنک را فرود آویخت و دست را به بوسندگان ارائه داد و بر خر سفید مصری با جمع انبوه طلبه و مرید به راه می افتاد و غلغله ی «آقا تشریف آوردند» همه جا را پر می کرد. دیگر ابداً نمی شد شناخت که این همان سید فقربست که زمانی اشکنه در خانه اش غذای معتبری بود.

علی رغم کبر سن به ضرب ادویه ی مبهّی و معجون های رنگارنگ تجدید فراش های متعدد کرد. امین آغا دیگر پیر و پلاسیده شده و از سر سجاده بر نمی خاست. اینک عقدی ها و صیغه های جوان (که به مراتب از دختران آقا کم سن تر بودند) دور و ور او را از کودکان قدّ و نیم قد انباشتند و به تدریج فرزندان و نوه ها به عرصه رسیدند و نام حاجی را ایران گیر ساختند و بده بستان خانوادگی با اعیان و اشراف شروع شد و حضرت آقا در زمره ی رجال دولت علیه نزول اجلال فرمود.

مأموریت حاجی از جانب لژ «شمس طالع» مواظب حال روحانیت عمده بود. حاج سید یک راپرت را به شکوه الملک تقدیم می کرد و راپرت دیگر را به مستر پرایس و البته در این راپرت ها می کوشید آخوندهای مستقل الرأی و شریف و با ایمان را بکوبد، چنان که یکی از توطئه گران علیه مدرس بود. به همین جهت رضاشاه وقتی در مواقع اعیاد و به صف علماء می رسید، نسبت به حاج سید لطف خاصی مبذول می داشت و حاجی گاه در مواقع سفر شاه به خواندن دعای مخصوص در گوش مبارک بندگان اعلیحضرت مفتخر می شد. این حاجی از آن «روحانی نمایانی» بود که با بی وجدانی کامل اعتماد مؤمنان صدیق و پاکدل را به افزار غرایز جانورانه ی خود بدل ساخت و آیات و احادیث و مآثورات را که می بایست وسیله ی تزکیه ی نفس قرار دهد، به دست آویز جلوه گری های تحمیقی تبدیل کرده بود. از این قبیل بلعم باعورها، با دعوی زهد و دین داری، همیشه فراوان بوده اند. به قول ناصر خسرو:

« تا خصم سر کیسه ی رشوت بگشاید

در وقت شما بند شریعت بگشاید.»

روضه خوانی و چیزدهی منزل حاج سید از مهمترین مجالس نظیر در تهران بود و روضه خوانهای خوش صدا و شورافکن و وعاظ دارای طلاق لسان و اطلاعات مذهبی کافی در منزل این مجتهد به منبر می رفتند و چون لقاءالملک و خبیرالدوله که از اعیان متبخر و کم معاشرت بودند تنها در این مجلس بود که حضور می یافتند: اعیان دیگر هم به این مجلس می آمدند و در کنار منبر بر قالیچه های ابریشمین چهارزانو می نشستند و تسبیح درشت دانه ی کهربا را در میان انگشتان می غلتاندند. علماء نیز به حرمت حاج سید عبدالعظیم مجلس را مشرف می کردند، لذا روضه خوانی « اعیانیت » خاصی می یافت و روضه خوان ها و وعاظ علاقه داشتند که در این مجلس جلوه کنند تا نامی در کرده باشند. در ایام چیزدهی نیز مجموعه های رنگین مفصلی از بهترین اغذیه برای برخی اندرون ها فرستاده می شد و معدّل این ها را وسیله ی شهرت و جاهت خود می شمرد. و چون محیط خود را می شناخت در حساب خود به خطا نمی رفت.

## حضرت اجل امیر لشکر سنجرقلی خان شیرافکن

امیر لشکر سنجرقلی خان شیرافکن ملقب به سردار اقتدار ، به همان اندازه که در امور عقلی و ذوقی بی مایه و «گچ» حساب می شد ، از هیکل غلط انداز ، سینه ی پت و پهن ، سبیل قیصری ، صدای رعدآسا و راه رفتن پر صلابت نظامی بهره داشت و همین ها در زندگی به او کمک فراوانی رساند.

از صاحب منصبانی بود که به عنوان آجودان صاحب منصب مافوق خود ، شش ماهی پس از جنگ اول جهانی در فرانسه بود و همین امر پایه ی این شهرت دروغ قرار گرفت که «سن سیر» دیده است. دلیل دیگری که در این زمینه مقلع بود شیک پوشی و ژست های فرنگی مآبی او بود. کمرش را سخت می کشید. دگمه ی برنجی را به آخرین سوراخ می انداخت. پشت را آگاهانه صاف و خود را شق و رق نگاه می داشت. دست به حمایل شمشیر بود و با ضربات کوچک شلاق به پای چکمه ، با دردست داشتن دستکش و زدن عینک آفتابی و بالا انداختن یک ابرو به سبک آرتیست مُد روز یعنی ایوان مازوخین ، با صحبت مقطع و فرمان وار ، با خنده ای که ناگهان شروع و ناگهان قطع می شد ، با میزان کردن کلاه جلوی اولین آینه ، دائماً مستغرق در سیما و ظاهر خویش بود و بدین ترتیب با آن که سابقه ی تربیت قرآقی ، روحش را وحشی و ضد انسانی بار آورده بود. از جهت ظاهر جلوه گاه «تمدن» محسوب می شد و تمدن تا امروز نیز در نزد طبقات بالایی جامعه معنای دیگری کسب نکرده است.



کلمات «گوساله !» ، «حمّال !» ، «بی شعور !» در خطاب به مادونان از دهنش نمی افتاد. دائماً به شرف «سردوشیش» سوگند می خورد و این البته در مواردی بود که می خواست دروغ خود را بقبولاند!

در آغاز کار که تازه منصب بود ، با خوردن جیره ی سربازها ، همدستی با کنتراتیچی های قشون برای زدن از علیق و ارزاق به نفع جیب ، رشوه گرفتن از راه امضای ورقه ی مرخصی و کیل باشی ها و صاحب منصب ها ، برای خود علاوه بر حقوق «مداخلی» دست و پا کرده بود.

از همان ابتدا در لاف و گزاف مانند همقطاران خود جسور بود. ادعا می کرد که واحدهای تحت نظر او در همه چیز ، مشق صف جمع ، تیراندازی ، انضباط نظامی ، نظافت و اطلاع از نظام نامه ی قشون «لنگه ندارند». حوادث عادی را با هارت پورت حکایت می کرد. گویی مارشال فش است که در وردن فتح می کند. مثلاً چه طور فرمانده در شب کشیک او سرزده و به قصد ایرادگیری وارد می شود و چه طور او در مقابل حضرت اجل مثل مسلسل راپرت می دهد و چه طور فرمانده ی موذی و بدعق شروع به بهانه جویی می کند ولی او با جواب های دندان شکن خود فرمانده را به سکوت مجبور می سازد می گفت: حضرت اجل چون هیچ ایرادی پیدا نکرد ، سربازی را نشان داد . گفت کلاه این سرباز برای سر این سرباز کوچیکه.

گفتم : حضرت اجل کلاه کوچیک نیست سر بزرگه.

حضرت اجل مرا ورنه از کرد و گفت هیکلش را ببین !

من هم به سر و وضع خودم نگاهی کردم و گفتم: قربان . از هر چه ایراد بگیرین از هیکل بنده همیشه ایراد گرفت. بالاخره حضرت اجل خندید و سوار اتومبیل شد و رفت. همقطارها نیز این مطالب را به عنوان شاهکار حاضر جوابی و شجاعت تلقی می کردند. از قمار بازی ها و خانم بازی های خود با همان گشاده دستی و صولت سخن می گفت. اگر باور می کردید، نصف دخترهای تهران عاشق دل خسته اش بودند و او سطل سطل کاغذ عاشقانه به دور می ریزد. در واقع این طور نبود و سر کار، تا زمانی که عذب بود کارش بدون سرکشی منظم از ناحیه ی «ده» نمی گذشت.

جنگ های عشایری در دوران وزارت جنگ و ریاست وزراء و اوایل سلطنت رضاشاه واقعاً در زندگی شیرافکن بک تحول که در درجه ی اول اقتصادی بود ایجاد کرد. به سبک معمول خود، نقش خود را در این جنگ های بی رحمانه و خدعه گرانه که با بربرمنشی و عامیانه ترین خشونت ها اعمال می شد، یک نقش قاطع جلوه می داد. ادعایش این بود که او و واحدهای تحت نظر او بودند که دخل عشایر یاغی از «اسماعیل آقای سمیت قو» گرفته تا «صولت الدوله قشقایی» را آوردند و آن ها را تارومار، خلع سلاح و سرانجام تخت قاپو کردند! می گفت: «تا بگین شیر افکن، بی ادبی است، زنا خودشونو خیس می کنند».

البته شیر افکن از قصابی و سلاخی عشایر خودداری نداشت، ولی واقعیت آن بود که هر گاه فرصت می کرد به یاغیان اسلحه نیز می فروخت و بودجه ی اردوکشی را با خرج تراشی های دروغین بالا می کشید و در درگیریهای جدی به حد اعلا ترسو بود و همیشه فرار را بر قرار ترجیح

می داد و فقط در موارد موفقیت سهل و ساده شمرحسابی می شد و اهالی بی گناه و پناه را قتل عام می کرد و راپرت های چرب برای ارکان حرب می فرستاد. واقعاً در تحمیق مافوق مهارتی داشت و برای هر شکستی نشانی از نشان های قشونی را به سینه زد. خودش به یاران محرم می گفت: از انگلیس ها یاد بگیرید! جنگ سیاسته، یه کمی تق و پوق و کَلّی دروغ!

شعری در این زمینه به شکل ناقص از وحید دستگردی شاعر آن دوران به یاد داشت که محض شاهد مثال می خواند:

«آخر ای «رُویتر» این هرزه درایی تا چند؟

کرگدن جلدی و بی شرم و حیایی تا چند؟

خواب اصحابی و تعبیر کفایی تا چند؟

دم فرو بند خدا سیم ترا پاره کند!

کی دروغ تو جلوگیری طلیاره کند؟»

و شیر افکن اضافه می کرد: «با این حال ملاحظه می فرمایید که جناب ویلهلم با همه غبغبی

که می انداخت، کله پا شد و امروز انگلیس آقای دنیاست.»

پس از معمول شدن «نظام اجباری» منبع «مداخل» جدیدی برای شیر افکن باز شد. از

مشمولین پول دار حوزه رشوه های حسابی می ستاند و ورقه ی معافیت و تکفل می داد. کسی می

بایستی سرباز بشود که کیسه اش تهی بود. در سربازخانه، عزیز دردانه ها را می سپرد به وظایف

بسیار سبک بگمارند و از اولیای آن ها پیش کش های شایان می گرفت. در اخلاقیات دست اهالی شهر لوط را از پشت بسته بود و مصدرها و اردنانس ها (اوردناس) را از میان جوانان «خوش آب و رنگ» انتخاب می کرد و حتی در تظاهر به این فسق جنایت آمیز نیز اصراری داشت و آن را از موفقیت های «شیرافکن» می شمرد.

به تدریج، چون همه ی مختصات «قشون شاهنشاهی» در وجودش جمع بود، به کمک برخی امرای سابقه دار قشون مانند بوذرجمهری و شاه بختی که او را می شناختند «ترقی کرد» و وارد حریم صاحب منصبان ارشد قشونی شد. آن موقع هنوز القاب حذف نشده و طنین خاصی به اسامی می داد. شیرافکن با این ادعا که احمدشاه به پدرش لقب سردار اقتدار داده بود. به نام خانواده ی گیش «سردار اقتدار» را هم می افزود تا کسی خیال نکند از «زیر بته» به عمل آمده است. ولی این لقب به او وفا نکرد، زیرا رضاشاه چند سالی بعد القاب را برانداخت.

در جامعه ای سخت عقب مانده و در یک محیط «قشونی» عامی و خشن، مرد زیرک و چشم بازی مانند شیرافکن امکانات متعددی برای گل کردن داشت. روزی که به وساطت امیر لشگر احمد آقاخان (که او مدتی آجودانش بود) به درک خدمت شاه رسید، مطمئن شد که ستاره ی طالع او به طرف اوج می رود. احمد آقاخان شیرافکن را به عنوان یکی از «صاحب منصبان جوان و تحصیل کرده که در جنگ های ضد عشایر از خود «حمیت شاه پرستانه» نشان داده معرفی کرد و شاه به او گفت «هر وقت کاری داشتی به شرف عرض برسان!» این نهایت «تفقد اعلیحضرت ارواحنا فداه» بود!

واسطه ی آشنایی سرتیپ شیرافکن با لقاءالملک هم امیراحمدی بود. اگر این آشنایی (که منجر به ورود شیرافکن به لژ فراماسون شد) نمی بود، شیرافکن به سختی می توانست از تیغه ی بین سرتیپی و امیرلشگری بجهد. برای شیرافکن دزدیدن قاب لقاءالملک آسان بود. با یکی از اقوام لقاءالملک که مورد توجه عزت السلطنه بود عروسی کرد و وارد چنبره ی اقوام و خویشان حضرت اقدس والا شد. سال دیگر حکم امیر لشگری او صادر شد، و در حالی که یکی از جوان ترین امیرلشگر ها بود.

این نوع موفقیت های پی در پی، شیرافکن را به این نتیجه رساند که همه چیز در این جهان «کَلکه» و باید «آبرو را قورت داد و شرف را غشیان کرد» و پا را بر «مقدسات» گذاشت و جلو رفت. اما همه جا با احتیاط؛ همه جا با تظاهر به «اصول عالیه» مثلاً «وطن پرستی». «ایران»- این کلمه را شیرافکن چنان تلفظ می کرد که شنونده بی خبر می پنداشت که این کشور اگر یک عاشق سینه چاک داشته باشد خود همین حضرت اجل است. از اردشیر و داریوش مثل آقاجان و عموجان صحبت می کرد.

در جوار پارک اقتدار الملک شیرافکن زمینی خرید و خانه ی معتبری به سبک تازه ساخت: با پلاک دم در و برق و گاراژ و تلفن. حتی یکی از اولین نمونه های رادیویی مارک «مارکونی». با خانم خود، به سبب قومیتش با زن عزت السلطنه خیلی سیاستمدارانه رفتار می کرد و نمی گذاشت او بفهمد که حضرت اجل کم ترین ارادتی به قیافه ی «قناس» و «خاله خواب رفته» او ندارد. همه چیز

مهره بازی بود و این خاتم هم یکی از آن مهره ها، گاهی که به سراسر زندگی خود نظر می انداخت، خودش چندشش می شد و می گفت: «چه کنیم دیگه؟ عجب مکافات می گیر کردیم!»

سازمان فراماسونی در اعتلای شیرافکن نقش بزرگی داشت. جزء «امرای» مورد اعتماد و مشورت شاه قرار گرفت: از موجودات عرش نشین شد! حضرت اجل امیرلشگر شیرافکن - صاحب منصبان و درجه داران جوانی که این نام را بر زبان می راندند، تصور می کردند با مارشال هیندنبورگ سر و کار دارند.

امیر لشگر شیرافکن، علاوه بر مقام و منزلت نظامی، صاحب ده و مستغلات شهری و سهام در شرکت ها و اعتبار هنگفت در بانک شاهی انگلیس بود و کم کمک جهت سرمایه داری و سود ورزی و ملاًکی و بازرگانی در مجموعه ی شخصیت و فعالیتش، بر جهت نظامی و قزاقی چربید و مادر وطن و قشون مبارکه و شخص شخیص اعلیحضرت «ارواحنافداه» در جهت فرعی قرار گرفتند! یعنی زمانی رسید که حضرت اجل بیشتر کاسب بود تا سپاهی. به همین جهت آقای بهمن شیرافکن صاحب کارخانه های تایرسازی و پلاستیک «شیرپلاس»، پیشه ی سپاسگذاری را از ابوی ابداً به ارث نبرد، بلکه دنبال کار و کاسبی سودآورتری را گرفت و حتی در مقیاس لوس آنجلس از ایرانیانی محسوب می شود که از جهت مالی به اصطلاح «لولهنکش آب بر می دارد».

در مهمانی های «سفید» فراماسونرها در کلوپ «ایران نو» لقاءالملک و خبیرالدوله و کاغذ چی و شیرافکن خود را به تیمورتاش و داور، که در آن موقع ستاره های قدر اول آسمان دیکتاتوری

نوظهور بودند، بسیار نزدیک کردند، تا هم از وجود این دو رقیب بهره گیرند و هم (به سود شاه و سفارت) مواظب اعمال آن ها باشند. آن ها نقش خود را خوب ایفاء می کردند زیرا میرزا علی اکبر خان داور و عبدالحسین تیمور تاش (که خود را بسی مُدبّر و زیرک می شمردند) درباره ی ارادت مخلصانه ی این افراد نسبت به خود شک نداشتند. می گویند اگر بخواهی کسی را تحمیق کنی خود را تحمیق شده ی او جلوه گر ساز. موجودات خودپسند که همه ی محاسن برای خویش قایلند زود به چاپوس باور می کنند و بر آن نیستند که چاپلوس دروغ گو است، بلکه بر آنند که با فطانت است ایشان را خوب شناخته است! شخص به یاد آن حاجی اصفهانی می افتد که زمانی گفت: «بنده زاده خیلی باهوشس: منو دوست می دارد! « فرانسوی ها می گویند: « مُتمَلّق به حساب کسی زندگی می کند که به تملّقش باور دارد».

مردم تاریک و بی اطلاع از سیاست که به بیان فلسفی «موضوع پاسیف» تاریخ هستند، در آن موقع کم نبودند. تنها بخش کوچکی از خلق به ادراک سیاسی دست یافته و نسبت به سرنوشت خود ذی علاقه بود. آن مردم بی خبر، وقتی از پشت دیوارهای سفیدکاری پارک های این آقایان می گذاشتند و حضرت اجل را در سرسرای پارک ایستاده می دیدند، تصور می کردند حادثه ی خاصی روی داده و با هم پچپچه می کردند: «دیدی؟ امیر لشگر سنجر قلی خان بود ها!» و خود حضرت اجل هم که به این عابرین جلمبر و فقیر می نگریست، ابداً حاضر نبود باور کند که خود او یکی از همین مردم است. مگر چنین چیزی ممکن است؟.

«فلسفه» مورد تظاهر امیر لشگر، در کنار تظاهر به دین داری، چنان که اشاره کردیم، پرستش «ایران» بود که او آن را «ایرن» تلفظ می کرد. به دنبال همین «فلسفه» به این افسانه ی قلابی باور کرده بود که قبل از هجوم عرب، ایران رشگ ارم بود. به همین جهت به «پارسی سره» علاقه خاصی داشت و چون خودش کم مایه بود، به دنبال کسانی که در این زمینه عرض اندامی داشتند می افتاد و از واژه های عربی ابراز نفرت می کرد. زمانی در نوشته ی یکی از مورخان عصر که تمایل به فارسی سره داشت این عبارت را خواند: «و کارهای آن باهماد چنان هنایید که مایه ی سَهش های بسیار می بوده و کم چیزان جَنگاچ ها گرد کردند و را سخنان شَلپ و دل سوزان کار را بر سررشته داری و گردن ستبران تنگ گرفتند و اینان مانند خزوک ها به سوراخ ها گریختند که این خود جُستار دیگری است.» چون فهمیده بود که خزوک یعنی «حشره» می گفت: «آقا خودتون بفرمایید حشره بهتره یا خَزوک؟» و چه قدر برزخ شد وقتی حاج سید عبدالعظیم (که از نوع واژه بافی ها به شدت عصبی می شد) در پاسخش گفت: «البته که حشره!»

روزی که حضرت اجل در سرسرای پارک ایستاده بود «جبهه بستن» پر سر و صدای یک سرباز، نظرش را جلب کرد. سرباز از شدت سراسیمگی، در تلاش پر حرارت خود برای پاکوبی، به ماست فروشی که پنج تغار را روی هم گذاشته، بالای چنبره ای از لُنگ حمام برسر نهاده بود، تنه زد. آسمان خراش تغارها سقوط کرد. ماست ها در پیاده رو و سواره رو تا فاصله ی دوری شَتک زد. تیله های شکسته همه سو را انباشت. مرد تغاری که از این حادثه سخت عصبانی شده بود، یخه ی سرباز را گرفت و گفت:



- آخه لامصَّب ، ببین چه بلایی سرم آوردی ، ده یالنه پول تغارها و ماست ها را بده ! و سرباز با خونسردی ، شیرافکن را به انگشت نشان دهان ، گفت:

- به ما راجع نیست ! از حضرت اجل بستون !

شیرافکن بی اختیار به خنده افتاد و مظفرانه به درون پارک عقب نشست.

## حاج آقا میرزا علی آقا کاغذچی

از اعیان تهران نمونه ای چند ذکر کردیم و آخرین آن ها که در سابق نیز ذکر خیرش به میان آمده و در آینده نیز خواهد آمد، جناب حاج میرزا علی آقا کاغذچی است. البته شاید کسانی ملا و کاسب را از زمره ی اعیان نشمرند ، اما تا چه ملایی و تا چه کاسبی ؟ ان هایی که ما در صف اعیان وارد ساختیم ، از چارچوب صف خود خارج شده و به سوی بالا عروج کرده و به «زُبدگان» یا «الیت<sup>۱</sup>» سرنوشت ساز جامعه بدل شده اند . دیگر حرف از آن که در کدام «زی» خزیده اند : با عصای زرین نواب والا یا با شمشیر حضرت اجل یا با ردای ملایی و یا با چرتکه ی حاجی ها به میدان آمده باشند ، حرف «ظاهر» است، نه باطن و کیفیت و سرشت واقعی امر.

حاج میرزا علی کاغذچی به برکت خست قرون وسطایی و به یاری تقلب در کسب و احتکار مال التجاره و کلاه گذاری به سر مشتری با حریف معامله و نیز به مساعدت تصادفات، از مقام یک قدک فروش گمنام در شهر بارفروش مازندران و عنوان راسته حسینی «علی کچل» به یکی از تجار نام بردار پایتخت بدل شد. با این که در دوران مورد روایت ما دیگر فروش لوازم التحریر انحصاراً محور عمل تجاریش نبود، بیشتر به سفته بازی با مستغلات و تنزیل خواری و بهره کشی از منال مالکانه و معاملات مختلف، اشتغال داشت «کاغذ چی» عنوان گرفته بود و خود و اولادش کماکان کاغذ چی ماندند.

---

1 : Elite

حاج آقا مالک چند باب دکان سر قفلی دار، در مراکز مرغوب بازار و صاحب قسمتی از تیمچه ی صاحب الدوله و یک باب کاروان سرا و چند حمام و خانه های نوساز در محلاتی مانند یوسف آباد سابق و فیشرآباد و باغ هایی در شمیرانات و ده و قنات و مرتع و تاکستان حتی باغ پسته و نخلستان در نواحی جنوبی ایران بود و با فعالیت و زیرکی این دارایی فراوان و پخش و پلا را اداره می کرد و حال آن که ظاهر حالش از چنین محتوی خبر نمی داد.

حجره های تودرتوی حاج آقا با چند میرزا و کمک میرزا و اتاق ضبط و صندوق های نسوز و شاگردها و غلام بچه ها و تلفن، از مراکز مهم و پرتب و تاب بازار بزرگ تهران بود. میرزاها روزی ده- یازده ساعت گرم دفترنویسی و چرتکه اندازی و شاگردها و غلام بچه ها گرم پیغام و پسغام بودند و حاج آقا، گوشی تلفن به دست، از صبح تا غروب «الو الو، مرکز مرکز» گویان، فضای کار را از مغناطیس فعالیت سوداگرانه ی خود می انباشت. در این تلفن ها حاجی گاه با بانک شاهی صحبت می کرد، گاه از میرزا باقر پاکت چی و میرزا علی تحریرچی مظنه ی بازار را می پرسید، گاه با طرف معامله ی خود در اصفهان که ضمناً اموال حاجی را در جنوب سرپرستی می کرد حرف می زد، گاه با اقوام خود در بارفروش مکالمه می نمود و یا مشغول طی کردن معامله ی تازه ای بود و به همان «حجرالاسود»ی که بوسیده است، قسم می خورد که «کم تر نمی فروشد» و یا «بیش تر نمی خرد» زیرا «صرف نمی کند». این عبارات حرفه ای در زندگیش روزانه به کرات بر زبان جاری می شد.

عنصر مهم در تجارت حاج آقا ثقلب های متداول مانند «سنگ کردن»، «دنبال نخود سیاه فرستادن»، «خواب کردن»، «در هوا بُل گرفتن»، «دولا پهنا حساب کردن»، «رو دست زدن» و امثال آن بود. مراعات جدی قواعد بازی معاملات، که بورژوازی اروپا از خیلی پیش، آن را برای سیر منظم کار خود، تنها روش درست تشخیص داده بود، نزد حاجی و همکاران وجود خارجی نداشت، این کار «فرنگی خر» بود و با «نبوغ» ایرانی جور در نمی آمد. تجارت و کسب یعنی «پیا که گربه ساخت نزنه» یعنی مواظب باش که می خواهند «زنگت کنند»، پس بکوش که نه فقط کلک نخوری بلکه کلک خودت را سوار کنی. «زرنگ» کسی است که همین که سر و کله انسانی از دور پیدا شد، بلافاصله نزد خود فکر کند که یکی از راه آمده است سر او کلاه بگذارد و اگر حرفی می زند، بداند که آن حرف دروغ یا چاخان است و نه فقط به این نکته مطمئن باشد، بلکه نسخه ی خنثی کردن ثقلب او را از پیش حاضر داشته باشد و نه فقط تا این حد، بلکه کسی را که آمده که می خواهد کلاه سرش بگذارد، مؤظف است با کلاه گشادتری تا خرخره، باز پس بفرستد. فلسفه ی فیلسوف انگلیسی «هابس»<sup>1</sup> که می گفت «انسان گرگ انسان است» در این «زرنگی» یک فلسفه ی بنیادی است. اگر شما به حرف ها باور کنید، اعتماد کنید، راست بگوئید، دست خود را رو کنید، کلاه نگذارید، فریب را نفهمید، فریب بخورید، شما «پاک و شریف» نیستید نه، نه، شما «خر» «پیه» «عبدالکس خرنه» و محکومید که دستخوش هر گونه زیانی قرار بگیرید. این طرز تفکر وحشتناک است! ولی نمی دانم از کی در جامعه ی رنج دیده ی ما مسلط شده و تاکنون، علیرغم تحول مساعدی که در روحيات روی

---

1 : Hobbs

داده، هنوز هم باقی است و مسلماً بلیه ایست که پیشرفت واقعی را فلج می کند. پیشرفت واقعی به باور و صداقت و سادگی و فداکاری نیازمند است این «زیرکی» کوتاه بینانه حتی بلای جان اقتصاد سرمایه داری است که از آنچه آن را فیلسوف دمکرات روس چرنیشوسکی «اگوییسم عاقلانه» می نامد برنخاسته است، بلکه ثمره ی یک خودخواهی تب آلود و متجاوز و مخرب است. روشن است که هیچ کاری در طول مدت بر این بنیاد نمی تواند قوام گیرد. یک مثل انگلیسی (که البته دیپلماسی خدعه کارانه امپریالیستی انگلستان بدان عمل نمی کند) می گوید: «ما ترجیح می دهیم فریب بخوریم، تا این که فریب بدهیم.»

غیر از لوازم التحریر، حاجی در سرای رشتی و دالان گبرها و سرای امیر و کاروان سرای حاج سید محسن و کاروان سرای قزوینی ها و بازار امین الملک صاحب شعبه ها و انبارها و مراکز معامله در مورد دارو، پنبه، توتون، بنشن، روده، کتیرا، قماش، سقط فروشی، بلورآلات و کالاهای خرازی بود. این یک امپراتوری رنگارنگ بود که حاجی آن را با حرص و حرارت خاص خود می گرداند. کمین نشسته بود که کدام جنس، بازار پر رونقی دارد، همان را مانند برق به میدان می کشید و آب می کرد و در حالی که چند لاپهنا می فروخت قسم می خورد که «مایه کاری است، و صرف نمی کند ولی چون احتیاج فوری به پول دارد به ضرر می فروشد» و یا چون «شما» هستید به فلان نرخ می دهد والا به همان حجرالاسودی ک بوسیده، زیر بار یک همچو معامله ای نمی رفته است. حج برای این حاجی متظاهر به دین «دام فریب» بود، نه وسیله ی تزکیه ی نفس.

خستی که از آغاز مایه ی پیشرفت او بود جلی شده و اینک با همان کِنسی زندگی می کرد. با کت و شلوار ساده ی اتو نکشیده، بدون کراوات، با ته ریش، موی سر ماشین شده، جای مهر بر پیشانی، کلیه ی شرایط جلب اعتماد افراد ظاهرین را فراهم کرده بود. ناهار مطلوبش یک نعلبکی نان روغنی بود با کمی برگه ی هلو یا گلابی و سپس دو تا چایی پرمایه. نه برای آن که مرتاض و درویش بود، بلکه برای آن که می خواست هر چه بیشتر پول جمع کند.

یکی از میرزاهایش به نام عبدالحیّ که رویش به حاجی به سبب سن و سابقه و امانت و کاردانی باز بود یک روز گفت:

-حاجی آقا ماشاءالله با اون ید و بیضا، یه چیز دیگری هم به قُوتِ روزانه اضافه کنید که بیشتر

قُوت بگیرین!

حاجی یا ته لهجه ی مازندرانی خیلی معصومانه پرسید: مثلاً چی؟ میرزا عبدالحیّ گفت: مثلاً

پنیر پرچک!

حاجی گفت: آخه بابا پنیر شور و برگه ی شیرین هیچ دخلی به هم داره؟ در اندرون حاجی

هم ناچار سفره از این رنگین تر نبود و آبگوشت مهم ترین قلم غذا محسوب می شد و شب های

معینی پلو یا چلو مجاز بود. ولی حاجی حسابدان بود. وقتی پایش می افتاد که لقاءالملک، خبیرالدوله

امیرافشار یا افرادی نظیر آن ها را دعوت کند، سر کیسه را شل می کرد، زیرا می دانست که در این

جا «هر تومنی چند تومن» خواهد آورد. همیشه با خود می گفت: «جایش باشه مصایقه نمی کنم.»

هم به علت «کله ی سیاسی» که داشت و بست و بندش با محافل حاکمه، هم به مقتضای مقاصد سودگرانه و آزمندانه ی خود، در گوشه و کنار خبرچین و چاپلوس و «بپتا» نگاه می داشت تا به قول خودش «نبض» کار از دستش در نرود. بالغریزه پی برده بود که هر چه خبر و اطلاع فراوان تر، اتخاذ تصمیم به مورد و درست بیشتر تسهیل می شود والا «بی مایه فطیر است». در میان دلال هایی که درخوراک پزی مش محمود سگ پز در بازار اُرسی دوزها برای خوردن باقلاپلو جمع می شدند افرادی بودند که او را از بگومگویی آن جا و مظنه ی روز قماش و بلور و چینی با خبر می کردند. از این اطلاعات ماهرانه استفاده می کرد و گاه با دست خالی، معامله ای را در هوا بُل می گرفت. روبروی زرد چوبه کوبی مسجد جمعه، مرشد چلو خورشتی از آدم های حاجی بود و حرف ها را می قاپید و تحویل حاجی می داد. خودش شب ها به «هیئت» برای قرآن خوانی می رفت و در آن جا نیز مطالبی دستگوش می شد. اول از راه خبیرالدوله، بعدها مستقیماً با مسترپرایس که «رزیدنت» اینتلجنس سرویس در ایران بود تماس گرفت و جوّ بازار را برای جاسوس کهنه کار انگلیس توضیح می داد، چنان که او را گاه می گفت:

Oh ! Very intresting !

اطلاعات مفصل «اقتصادی» حاجی باعث می شد که مثلاً به موقع از مناقصه ی مداد «هاش ب» از طرف وزارتخانه ای باخبر می شد و با زد و بند از انباردار گرفته تا رییس مربوطه ، مناقصه را می برد و جنس وسط یا نازل تحویل می داد و گاه نیز به جز نمونه چیزی عرضه نمی کرد و پول هنگفتی از بودجه ی دولت به جیب می زد. یا مثلاً در قصه ی فروش روغن سُنقری به قشون با حاج

روغنی تاجر معتبر سرای گردن کج یکی شد و صدها پیت حلبی را از سبب زمینی و دوغ و پیه و شیره به هم آمیخته پر کردند و همراه چند پیت روغن کرمانشاهی برای رؤسا، تحویل دادند و پول کلانی گرفتند.

در میان وردست های شیاد حاجی، تیپ جالبی بود به نام حاج ایمانعلی این حاج آقای متوسط الحال که به اصطلاح «دستش به دهنش می رسید» در گذر «میتی (مهدی) موش» منزل داشت و با آن که ثروتش چشم گیر نبود، روی جَنَمِ وقیح و گستاخی که داشت، خودش را یکی از «کُمَلین» بازار کرده بود. طبیعی است که کاغذچی چنین کسی را همیشه لازم داشت. حاجی، با ریش نوار گیوه ای، تسبیح دراز، ذکر جَلّی و خَفّی خود را خیلی «با خدا» جا می زد ولی سوء استفاده چی قهّاری بود و از چم و خم تقلب های باب بازار خوب سر در می آورد. طوری با مردم سخن می گفت که معلوم نبود مسخره می کند یا جدی حرف می زند. وارد که می شد می گفت: «حاجی آقا اینوقتکم الله ! مُخلصین له الدین! شاید به عرضتان رسوندن که مظنه ی دارچین یه شبه ثلث شده؟» اگر می گفتید: «حاج آقا، ثلث؟ نباید؟!»

حاج ایمانعلی با حرارت جواب می داد: «آخه، خال اُغلی جان! به همون شازده حسین، به

همون سوی مسلمان، که خلاف خدمت شما عرض نمی کنم.»



معلوم نبود جدی می گوید یا دست می اندازد. خداحافظی اش همیشه «الطافکم مزیدا!» بود. تا غافل می شدید، چشمکی به حضار می زد و متلکی بارتان می ساخت و تا نگاه می کردید، می گفت: «ارادتمندم!»

حاج ایمانعلی به چرندگویی علاقه داشت و شاید هم به همین جهت بود که کارش در تجارت بالا نگرفت. سر صحبت را باز می کرد:

«دور از جناب شما دل درد عجیبی گرفتم. مرحوم عمو هم یک دل درد کهنه داشت که ارثش به ما رسید. «الولد الچموش یشبه بالعموش!» گلاب به روتون رفتم مستراح مسجد شاه قضای حاجت. دست نماز گرفتم پشت سر آقا نماز خواندم اومدم تو صحن دیدم به، چه جمعیتی! جمعیت میگم جمعیت میشنوین...» آشنایی که در این موقع از در دکان ردّ می شد، حاجی دست را به سمت سینه می برد: «مخلصم، عیدم عبیدم. نون و پنیر خدمت باشیم. خدمت حاج آقا عرض بندگی و سلام دارم.» سپس به چرند پرند خود ادامه می داد. این نوع کله ی گپ درباره ی حوادث روزمره که میلیون ها امثال آن در زندگی همه کس رخ می دهد و نشخوار عادی است، به ویژه در کشور ما مرسوم بوده و هنوز مرسوم است. سر شما را با این مهملات صد تا یک غاز می برند.

اما کاغذ چی خوب بلد بود از مؤمن نمایی حاج ایمانعلی برای خر کردنن بیوه های پول دار یا «چو انداختن» مظنه های دروغی استفاده کند. گاهی اوقات که به قول خودش «دل و دماغ نداشت» می گفت «برم حجره حاج ایمانعلی، یه خورده دری وری بگه دلّم واشه.»

علاوه بر این نوع عمّال، حاجی که می دانست بهترین سیاست ترکیبی است از تطمیع و تهدید، کلوچه و چماغ، عده ای چاقوکش هم نگاه می داشت، رحیم مو زرد، بابا شمل زیر چارسو کوچک به اشاره ی حاجی، سر رقیب قشقرق راه می انداخت و بد و بی راه می گفت و اگر لازم می شد بطری عرق را سر می کشید و چاقو ضامن دار را به زمین می کوبید و نفس کش می طلبید. رقیب دست حاجی را در حادثه می دید و جا می زد زیرا از عهده ی فحش های عرضی و ناموسی رحیم موزرد بر نمی آمد و حسن کوکومه باباشمل دیگری که در منزل حیاط شاهی متعلق به حاجی کرایه نشین بود، مأمور آن می شد که به حریفان حاجی متلک بار کند. حسن،(که با چهره ی او در جای خود آشنایی مفصل تری خواهیم یافت) در متلک و مضمون کوک کردن «ید طولی» داشت. یک بار حاجی یک تیکه قره کل به اوّس مدآقا خیاط بازار داد که به یخه ی پالتوی پلوخوریش بیاندازد، ظاهراً خیاط نصف قره کل را «استاد علم» و حاجی را از این بابت پکر ساخته بود. به حسن کوکومه گفت: «ما ازدست این بابا خیلی حرص خوردیم، یک متلک آب دار بارش کن که حسابش را برسد.» حسن کوکومه هم پالتوی حاجی را آورد جلوی خیاطی و در برابر مشتری ها و دکان های همسایه گفت: «حاج آقا سلام می رسونه میگه مگه صفحه ی گرامافون خورده بودی که این جور تغوط کردی به یخه ی پالتوی من؟» مدت ها توی بازار از این متلک «ابتکاری» حسن می خندیدند و اوّس مد آقا حسابی هو شده بود و یک «هو» جانشین یک خروار دلیل و مدرک است! از میدان در کردن حریف، نه با استدلال، بلکه با هو و متلک و شیرین زبانی های گزنده، یک رسم دیگر ناهنجار است، که متأسفانه هنوز در جامعه ما متداول است.

یکی از منابع عایدی حاجی «مناقصات فوری» دولتی بود که کنتراتیچی وابسته ی به او، از آن مناقصات، زود خبردار می شدند و با دست و پای حاجی، تا قضیه آفتابی شود، کار مناقصه را می ساختند. بند و بست دیگر او با کمیسیون های تجاری توی «سرای امیر» بود که مأموریت داشت مظنه ی اجناس بازار تهران را معین کند و نوعی «بورس» بود. با تمام خست حاجی غالباً اعضای کمیسیون را که کارمندان کم عایدی بودند، به کافه ی عبدالله خان (که چلو و خورشت آلوی آن شهرت داشت) می برد در آن جا به کمک دلالان خبره ای مانند سید حسن و حاج میرزا تقی، به آن ها رشوه می داد و تا دیگران از جریان بو ببرند، قیماق معاملات سود آور را می زد و در نتیجه جنس دیگران رو «می پُکید».

از فرزندان مرحوم حاج میرزا کاغذچی آقای دکتر عمادالدین کاغذچیان، وزیر اسبق و رییس شرکت «میهن پسته» و نماینده ی انحصاری «پارکر» و «پلیکان» در ایران، از جهت ثروت در پله ای است که مرحوم ابوی از تصور آن نیز عاجز بود. اگر به این شاگرد سابق دانشگاه هاروارد، که متصل از سموئلسن نقل قول می آورد، ریش و پشم جو گندمی و ژولیدگی مرحوم حاجی را اضافه کنید، از جهت ظاهر و نیز از جهت مختصات و صفات، آقای دکتر را خلف صدق خواهی یافت: همان بینی سرگنده و سالک زده، همان رنگ تاسیده، همان چشم های کلایسه و همان دهن نیمه لاموقع گوش دادن به حرف طرف و البته همان خدعه ی حریصانه و سیری ناپذیر که تا دقیقه ی احضار حاجی را به جست و جوی مظنه ی سر قلم و کاغذ خشک کن وا می داشت. شخص حیران می ماند

چهره ی خانه و رانده ی ستم \_\_\_\_\_ احسان طبری

که آخر این شهوت خیره سرانه ی زندگی به سود خود و این تقلای بی خستگی در راه آن کی  
تخفیف می یابد. اه که چه حیوانات نفرت انگیز و خطرناکی!

**۲. سواد جماعت**

## خانه ای در حیاط شاهی

حاج میرزا علی کاغذچی در یکی از کوچه های حیاط شاهی که جوی سرپوشیده داشت صاحب حیاطی بود که « یُرد<sup>۱</sup> » یا اتاق های متعدد داشت و حاجی آن را از کرایه نشینان انباشته بود. حیاط حاج آقا بیرونی و اندرونی کهنه سازی بود با قریب پانزده اتاق و صندوقخانه و هفت زیرزمین و دو مستراح و یک مطبخ و یک پاشیر و یک هشتی. بیرونی یک هوا از اندرونی کوچکتر بود و در سمت بالای آن چاهک همیشه آلوده ای بود و در سمت پایین (نزدیک به در ورود) یک باغچه ی مربع با یک باغچه ی لوزی در میان، که درخت کاج برکنده ی مفلوکی قد دراز و کج خود را به طرف پشت بام های گلی و بادگیرهای غمگین کشانیده بود.

از هشتی با دو سه پلکان آجری وارد حیاط بیرونی می شدید و از آنجا می توانستید از دو دالان سر پوشیده در این سمت و آن سمت حیاط به اندرونی بروید. وسط اندرونی و بیرونی به جای دیوار دو باب اتاق دو دره ی نسبتاً وسیع بود. در حیاط اندرونی حوض نسبتاً بزرگی وجود داشت و آب انبار و پاشیر، دور تا دور این حیاط نیز اتاق و صندوقخانه بود و البته، چنان که گفتیم مستراح مخصوص خودش داشت. یگانه بودن حوض ناچار اهالی بیرونی را به اندرونی می کشاند، چنان که یگانه بودن مطبخ برعکس اهالی اندرونی را به بیرون می برد. به علاوه زیر زمین ها چه به عنوان انبار و چه به عنوان اقامتگاه تابستانی مورد استفاده مشترک خانواده هایی بود که با هم جور می آمدند.

---

۱: یُرد (از ریشه ی یورت ترکی) در دوران قاجاریه و اوایل رضاشاه به اتاق گفته می شد. مثلاً این حیاط پنج تا یُرد دارد (حالا «هال و اتاق خواب» مرسوم شده است).

سر دو مستراح بیرونی و اندرونی غالباً جنجال در می گرفت و آن تیره روزی که «فرآش بی جیره و موجب» سخت گریبانش را می گرفت، جلوی در موریانه خورده ی مستراح با بی تابی این پا آن پا می کرد و کسی که با نهایت بی وجدانی و به فراغ بال در محل مطلوب خود نشستہ ابوعطا زمزمه می کرد مرتباً می گفت و او را به تعجیل در عمل وا می داشت: «آخر فلان فلان شده! آن قدر منتظرش نشین! یه زوری هم خودت بزن!» اوسا خلیل که از همه ی همسایه ها خلیق تر بود می گفت: «سر اجدادت قسمش بده! بهش بگو نترس نمی خورمت.»

جلوی مستراح آفتابه های مسی و حلبی و لولهنگ گلی خانواده ها صف بسته بود. آن را در آب پر از خاکشیر و بوی ناک حوض قل قل پر می کردند، تا با آن طهارت بگیرند، آن هایی که وسواس داشتند! چندین بار آفتابه را آب می کشیدند و کفر همسایه ها را در می آوردند.

در حیاط، باغچه، راه پلکان، راه پاشیر و زیر زمین و پشت بام، همه جا طشتی یا طاسی روی کثافت بچه ها دمرو بود و قدم به قدم «آخ تُف» و «آن دماغ» زمین را آرایش می داد. کسی پروای آن را نداشت که بُرازات و زباله ها را در جای خاصی بیندازد. اصلاً این فکر از خاطر کسی نمی گذشت.

از نخ قندها، در بیرونی و اندرونی، لباس های بی رونق زنانه و مردانه، کهنه ی بی نمازی، کهنه ی بچه، با حقارت آویخته و چک چک می کرد.

اجاره نشین ها غالباً یک اتاق و تک و توک دو اتاق و صندوقخانه داشتند. اتاق های وسط دو حیاط دو دره بود، بقیه یک دره، با سقف الوار سفید و حصیر، لانه ی رتیل و عقرب که به ویژه در تابستان ده ها نمونه ی آن ها در هر گوشه ای پیدا می شد و ساکنان خانه با لنگه گیوه یا انبر آهنی مشغول شکار آن ها بودند. در اثر کهنگی خانه عنکبوت ها به ویژه در مستراح ها و پاشیرها و آشپزخانه ها همه جا تارهای غبارآلود زشتی تنیده بودند. در هر سویی صفی از سوسک و خرخاکی و مورچه و هزار پا در گشت و گذار بود. در تابستان مگس و خرمگس و زنبور طلایی غوغایی به پا می کردند. دیوارهای خانه جاهایی وا داده و ترک برداشته و جاهایی رُمبیده بود. عمارت روی هم کج و کوله و نشست کرده بود و این علامت صحت این پیش بینی بود که مؤمن می پنداشت شهر ری (یعنی تهران) که شمر بن ذی الجوشن به طمع آن پسر پیغمبر را شهید کرده بود، بالاخره در مدفوع دفن خواهد شد. همه جا، بوی نا و کهنگی می داد.

ساکنان حیاط مورد بحث عبارت بودند از رضا جیرجیری دل و قلوه فروش، آشیخ علی دستفروش جلوی مسجد شاه، اصغر چاخان شهر فرنگی، اوسا(اوس) خلیل خیاط، اوس مم تقی خراط، خجّه خانم بندانداز، میرزا آقا کت شلوری، سید جبار ترکه ی نفت فروش، سید جواد طوآف، حسن کوکومه، بابا شمل، برخی ها مجرد، برخی ها یک یا چند زن و فرزندان.

ساکنان خانه ی اجاره ای حاج میرزاعلی کاغذچی در حیاط شاهی سواد اعظم جماعت آن روز تهران را معرفی می کردند. پارک نشینان و اعیانی که در بخش اول این نوشته با چهره ی آن ها



آشنا شدیم، با این مردم زحمت کش و لگدکوب شده، واقعاً به دو ملت جدا تعلق داشتند که کنار هم، در شهری واحد، ولی بسیار دور از هم می زیستند. مهره های این گروه دوم (که خواهیم کوشید با تک تک آن ها از نزدیک آشنا شویم) هم به سبب زندگی پر کار و کوش خود، هم بدان جهت که حامل فرهنگ گیرا و رنگین عامیانه ی خلقی بودند، با اصالت بیشتری در متن جامعه ما جای می گیرند. بسیاری از آن ها به سبب یک سلسله خصلت های دل پذیر انسانی خویش و به سبب سرنوشت دشواری که بر آن ها تحمیل شده است، سزاوار آنند که از محبت خواننده بیشتر برخوردار شوند.

البته بین این دو دسته ، اعیان و سواد جماعت ، قشر متوسطی هم وجود داشت مانند «اجزای اداره » ، «وکلا ی عدلیه » ، «مدیران جراید» ، «فکلی ها» ( به عنوان مقلدان سطحی تمدن فرنگی ، که علیرغم جلای ظاهری غالباً به اعیان تعلق نداشتند) ، «صاحبان مغازه ها» در ناصریه و لاله زار ، «دکترها» ، «صاحب منصب های جزء» ، «خرده مالک ها » ، «روحانیون متوسط» و غیره.

ما در این «چهره ی خانه» تصاویر بسیار متنوع این قشرهای متوسط را وارد نکردیم ، چون جالب تر شمردیم که یکسره از روی گل های بتّه جقه ای فالی ابریشمی پارک لقاییه ، از خانه ی شلوغ و مفلوک حیاط شاهی سر در بیاوریم ، تا آن درّه ی عمیقی را که میان اقلیتی بسیار کوچک و سخت ممتاز و اکثریتی بسیار بزرگ و سخت محروم وجود داشت بهتر لمس کنیم. چون تراژدی تا امروز باقی است و مسأله ، ولو به شکل دیگر ، کماکان مطرح است.

## رضا جیر جیری دل قلوه ای و اصغر چاخان شهر فرنگی

به رضا ، سر و همسرهایش لقب «جیر جیری» را به علت صدای نسبتاً نازکش ( که در واقع هم زیاد یُغر و مردانه نبود) ، داده بودند رضا با آن صدای نازک ، دل و قلوه ی خام را که صبح علی الطلوع از سلّاخ خانه می گرفت، در کوچه و بازار به خانه داران و فروشندگان «جیر و ویر» یا «حسرت الملوک» ، با آوازی تحریردار و مطبوع می فروخت.

او در بیرونی حیاط حاج میرزا علی آقا ، نبش حیاط ، بغل مسترح منزل داشت. اتاقش نمود ، نسوم و سایه گیر و کم نور بود. دارایش عبارت بود : یک فرش زیلوی گل بهی که تازه خریده بود، یک متکا و دوشک انبوده با پشم ، یک لحاف پَر پَری و سرانجام سه عدد لُنگ که یکیش را روی طشت دل و قلوه می انداخت، دومی را چنبره می کرد و روی سر می نهاد و طشت را بر آن قرار می داد و سومی روی دوشش بود و با آن دست های خون آلود و لَزج خود را پاک می کرد. تابستان با همین لُنگ ها زیر سایه ی درخت یا دیوار ، یا هُره ی دکانی در بازار می خوابید و لنگ ها را زیر سری و روکش خود می کرد. غروب که به خانه بر می گشت تو لنگ سوم میوه می خرید: هندوانه ی چیتی، سیب گلاب یا خربزه ی کدخدا حسینی و خیار دولاب و گاه از خرید های خود به همسایه ها نیز تعارف می کرد.

رضا آدمی بود سفید روشن، با کمی شکم ، سگرمه ی دایمی وسط ابروهای پاچه پزی، سبیل زبر و کلفت که کمی سمت بالا پیچش داده بود. گردنی به جلو متمایل داشت، شاید در اثر آن که

همیشه طشت دل و قلوبه را روی سرش در حال تعادل نگاه داشته بود و در اثر فشاری که در درون خود برای حفظ این تعادل حس می کرد، تدریجاً کمی قُر هم شده بود. شلواری از پارچه ی نخ‌ی یزدی خط خطی، کت نیم دار، پیراهن کوتاهی که گاهی نافش پیدا بود، کفش چرمی پاشنه بخواب نیم دار، پوشش رضا را تشکیل می داد. چُمباتمه می نشست، و در حالی که وسط پایش را دائماً می خاراند، با مشتری یک و دو می کرد.

دست ها و تمام بدنش دارای خال کوبی های عجیب و غریب بود. از آن جمله یک خال کوبی روی کپش داشت: گربه ای که دستش را به سویی دراز کرده بود. رضا توی زورخانه و حمام شوخیش که می گرفت، گربه را به همه نشان می داد و می گفت: «دستش رو دراز کرده که موشه را بگیره، موشه کجاس؟ رفته بلغور بکشه! به مولا «ضعفُ الریال» عجیبی گرفتم از بابت اسکن، جون حاجی ناک ناکم!» با این عبارات، می خواست بگوید اوضاع مالیش تعریفی ندارد. وقتی ناله درباره ی بی پولی حتی بین اعیان مد باشد، حساب مستمندان روشن است.

اصولاً زبان رضا جبرجیری زبان پرحالت و رنگین و چهره پردازانه ی بابا شمل های تهران بود که بعدها «جاهل» نام گرفتند. مثلاً دم محله، جلوی دکان سید غنی پینه دوز شهرستانکی، وا می ایستاد و می گفت:

\_ آم علیکم! شتری بابا؟ (چه طوری بابا) رسیدیم به خرس! (رسیدیم به خیر)، حال ما که

یاخچیه، تو چه طوری نِفله؟

سید غنی می گفت: خدا امواتت رو رحمت کنه! چه طور میخای باشیم؟ نفس از پس می کشیم. رو تخم می شاشیم. همین جا نشستیم تا عزرائیل بیاد خدمتمون. عجالتاً که زنده ایم خودش کلی غنیمته...

رضا می گفت: خُبّه! الحمدالله! شما راضی باشین گور بابای اونای دیگه. جون شما نباشه ، جون هر چی مرده ، من هر بلایی هم که سرم بیاد، بالذات غصه مُصّه نمی خورم، واسّه ی این که غصه گه سگه، خوردنی نیست. به هزار یا علی مدد جورش را جور می کنیم. ای می گذره. به قول شاعر گفتنی:

« کارها نیکو شود اما به صبر صبر را از کف مده تا توی قبر »

سید غنی در حالی که میخ را به ضرب چکش به پادوش کفش می کوبید گفت: «قربون دهنّت! گل گفتی!»

رضا چون زن و بچه نداشت وقتی از کار خسته کننده و پر از دوندگی خلاص می شد و رزق روزانه اش را در می آورد، عشقش رفتن به زورخانه بود. در زورخانه به ویژه در کشتی اسمی در کرده بود. روز کشتی رضا جیرجیری با حسی خر گردن خمیرگیر و یگه بزن محل، زورخانه شلوغ می شد. مرشد دنبک را جلوی منقل گرم می کرد. حاج سید رجب بزاز که در شنوی پاچفت و شنوی پانمازی و میل گرفتن و چرخ روی دست و کباده کشی استاد بود با پهلوان اکبر که صاحب زنگ و صلوات و

پیش کسوت زورخانه بازان محل بود، این ور و آن ور مرشد می نشستند. مرشد ریز و نرم و گرم و متین شروع می کرد با آهنگ ضربی مقطع زدن و خواندن:

« ز بسم الله، عیان کردم، هزاران گنج دقیانوس...»

ستاندم مرکب از مرحب ، کشاندم رستم ف از قرپوس . . .»

کشتی رضا با حسن خر گردن شروع می شد. چون حسن خر گردن نالوطی و پینتی و مزاحم بود، مردم دوستش نداشتند. بر عکس رضا محبوب بود. حسن و رضا در کشتی تمام فوت و فن های کار را زدند: اول سرشاخ شدند. حسن می ترسید، گریز می کرد. رضا مچ بابا را به سمت خود کشید، به نحوی که به سرعت پشت حسن قرار گرفت، چنان «خاکش کرد» که طرف با کُنده رفت روی زمین، حسن جوابش را ماهرانه داد و خودش را از مخمصه در آورد. رضا «سگک گرفت» و «بَدَل زد» و سرانجام «کلاته اش کرد.» کلاته را رضا از حبیب حاج میرزا عباس که از کشتی گیرهای خوب تهران و کلاته کردن شگردش بود، یادگرفته بود. رضا غالب شد و پشت حسن را به خاک آورد. غریو شادی از جماعت بلند شد.

حتی مرشد هم خونسردی حرفه ای خویش را از دست داد و با نوازش چابک دنبک و زدن

زنگ به لحن ظفرآمیز، فریاد زد:

- آی ناز قدت! علی اکبر حسین!

گاه که هوشش گل می کرد یک چتول عرق کشمش لاجرعه سر می کشید و می رفت سراغ نشمه اش ملک سبزواری که در شهر نو «رفیق شخصی» رضا محسوب می شد و دوتایی به هم تمایل ماورای روابط مشتری با فاحشه داشتند و از آمیزش با هم لذت دوستانه می بردند و با هم درد دل می کردند.

در منزل حیاط شاهی زندگی رضا در این مقطع عادی گذشت ولی گاه حوادثی رخ می داد. زمانی شیخ علی دستفروش (که آدم خبیثی بود) چند تا از دل و قلوه های تر وتازه ی رضا را از طشت دزدیده و با مهارت، تقصیر را انداخت به گردن خجّه خانم بندانداز که رو به روی اتاق رضا منزل داشت و در اتاقش هم به بیرونی و هم به اندرونی باز می شد، خجّه خانم گربه ی گل باقلی عزیز کرده ای داشت به نام «ملوس» و شیخ علی به «ضامن آهو» قسم خورد که خودش با چشم خود دید که ملوس از اتاق پرید و دل و قلوه ها را قاپید و برد پای ناودان «بلعت» کرد...

رضا جیرجیری در صحت دعوی آدم متدیننی مانند شیخ علی تردید نکرد و با آن که از خجّه خانم آپاراتی و لجّاره و «تنبان کن» همه حساب می بردند، بستش به فحش و یک مشت هم کوبید وسط دو کتف خجّه خانم که خجّه خانم سکندری رفت و نزدیک بود سرش بخورد به جرّز مقابل. خجّه خانم که جرأت طرَفیت با رضا و جنغولک در آوردن را نداشت، بدان اکتفا کرد که تا نیمه های شب با صدای بلند نفرین کند: «برو ای جوون که الهی باباقوری بشی! الهی همین طور که من ضعیفه بی پناه را زدی، خدا بزندات! الهی همان طور که منو چزوندی قمر بنی هاشم با شمشیرش از

وسط دونیمت کنه! الهی یه چشمت خون بباره یه چشمت اشک! الهی یکیت دو تا نشه! الهی جگرت از دهننت در بیادا! الهی دل و قلوه های خودت نصیب سگای سلاخ خونه بشه!» و از این مقوله تا بخواید!

رضا جیرجیری پیش خودش از این واکنش عاجزانه ی خجّه خانم خنده اش گرفت و موقعی که لحاف پرپری را به سرش کشید، خیلی زود خر و پفش هوا رفت. معلوم بود ککش هم نگزیده بود. در همسایه ی رضا، اصغر چاخان شهر فرنگی منزل داشت: درست پهلوی درگاهی که از آن، از هشت خانه، با دو پله وارد حیاط بیرونی می شدند. چون سرنوشت این دو همسایه به شکل فاجعه آمیزی با هم مربوط شد، در همین جا خوب است با اصغر چاخان هم آشنا شویم.

او تهرانی الاصل بود. شیرین و گرم و کمی نوک زبانی صحبت می کرد. با شهر فرنگ گت و گنده اش که کنج مطبخ «گاراژش» بود، می توانست تو کوچه ها و بین مشتری های بزرگ و کوچکش قشقرقی راه بیاندازد. به خصوص آن که دو دانگی گرمی هم داشت و در توصیف تصاویر رنگی مناظری که از جلوی دوربین می گذاشت می توانست مطالب جالبی را با آواز بیان کند.

روی گرده اش در اثر فشار دایمی بند جعبه ی آهنین شهر فرنگ پینه بسته بود و سردوش کتش رفته بود. خودش ژولیده و کثیف و شپشو بود. معصومه خانم زن اوس خلیل خیاط، از دست شپش اصغر به جان آمده بود زیرا هر قدر که بچه ها را تمیز می کرد، فایده نداشت و می گفت که با بودن اصغر تمام خانه را شپش ورداشته، طبیعی است که این اغراق بود و شپش طفیلی و مصاحب

عمومی همه ی خانواده ی ساکن آن خانه و آن محله بود و اصولاً در همه ی تهران آن روزگار میدان داری می کرد و «اختراع» کسی نبود.

به او می گفتند «چاخان» چون هم دروغ و اغراق می گفت و هم قمپز در می کرد. این واژه، واژه ی پر معنایی است. حتی دله دزدی هم در سرشتش بود. هر وقت دکان داری، دستفروشی را غافل می دید، چیزی از بساط آن ها می زد. پول داشت. می گفتند پولش را توی قلک کنج اتاقش چال کرده بود. با آن که رضا نسبت به او مهربان بود هر وقت می دیدش می گفت:

- یا حق! اصغراقا، چه طوری داداش؟ کار و کاسبی به راس؟ ولی اصغر نوعی موذی گری نسبت به او داشت و از آن جمله در شهر نو به ویژه به ملک سبزواری بند کرده بود و چون از جهت هیکل و قیافه برای زن های ناحیه جالب بود، رضا را از این بابت «شکار» می کرد. چند مرتبه رضا به او اخطار کرد:

«اصغر آقا! زن، تو بمیری توی این ملک زیاده، دور این نشمه ی ما را خیط بکش والا حاجیت کفری می شه میزنه شیردونتو پاره میکنه!» ولی اصغر بُراق می شد و با لحنی که در آن ترس و تهدید قاطی بود، می گفت:

«حالا خیال می کنه حسن خمیر گیره را پشتش خاک کرده، دیگه نوه ی اُتل خان کیکه وَرچین هم شده. بابا ملک سبزواری هم یه جنده است مثل اونای دیگه، مگه پول ما سگّه ی یزید داره؟ به حق حرف های نشنیده!»



گم شدن یک گل کمر و یک جام برنجی از اتاق رضا، اصغر چاخان را در نزد او سخت مورد سوءظن قرار داد. پیش خودش می گفت «عجب مرتیکه ی لجنیه ! شیطون میگه ... لا الله الا الله !»

یک شب که اصغر خواست «شهر نو» برود توی راه به یک دسته کولی برخورد کرد. به خاطرش گذشت که چند شاهی خرج کند و از کولی ها درباره ی سرنوشت خود چیزی بپرسد، ببیند، به قول خودش طالعش کی از «برج ریق» خارج می شود جلوی زن کولی فال بین چمباتمه نشست و گفت:

«باجی یک فالی واسه ی ما ببین» زن کولی نام اصغر را پرسید و سپس عبارات هزار بار تکرار شده ای را به این نحو ردیف کرد: «فالتو ببینم ماشاءالله، یا علی، یا محمد، اصغر آقا نمکدون، حبّ نبات و مغز بادام، اصغر آقا به چشم شوخه، به دل پاکه، حسود و بخیل دوست نداره، آقا رأیت باشه کلاه تو میدی، نباشه هیچی نمیدی، نونی داری با همه بخور، راز دل تو به همه نگو، یک سفر دور و دراز میری، نذری داری ادا کن، همه حسرت تو رو می خوردن، میگن یک نفری کار پنجاه تا را می کنی. یک معامله ی نقد داری نسیه نکن. مالتو پاره ای آدما می برن. تا اوقات تلخ نشه پولت را نمیدن. یک بلند بالا مو مشکی خاطر خواهته. میگه جونم بره ترک تو آقا را نمی کنم. اصغر آقا یه خورده جوشی هستی. زود اوقات تلخ میشه زود هم آشتی می کنی. معامله ی شراکتی نکن. رفیق قالتاق نگیر. دو من برنج خونه ات می آره میگه دو خرور آوردم. مرادت بده علی! نجات بده سید الشهدا. بگو یا مرتضی علی!» اصغر آقا برای همه ی جملات کولی در دلش تعبیری می تراشید و یک

ده شاهی نقره کف دست چین خورده و چرکین زن کولی گذاشت و توی گوشش این جملات مدتی دنگ دنگ صدا می کرد: « یک سفر دور و دراز میری. نذری داری ادا کن ! یک بلند بالا مو مشکی خاطر خواهته . . . » آری ، ملک سبزواری آن بلند بالای مو مشکی است ولی چرا در فال این زن کولی این همه اضطراب موج می زد؟

شب که به سراغ ملک سبزواری رفت، اتفاقاً رضا جیرجیری هم که یک بطری عرق کشمش دو آتشفه سر کشیده بود وارد شد.

رضا که به فاحشه خانه می رفت، ملک آن شب حق نداشت نزد کسی دیگر بخوابد و باید پیش رفیق شخصی اش برود. ملک همین را می خواست ولی اصغر که پهلوی او بود تهدیدش کرد و گفت: « من امشب تا صبح باید باهات بغل خوابی کنم. تکون بخوری، قشقرق را می اندازم! »

ملک ترسید و نشست. رضا که مست لایعقل بود از توی حیاط با خانم رییس یکی - به دو کرد و به اصغر فحش داد که این دزد بی شرف کجاست که دخلش را بیاورم. اصغر که خود واقعاً به قول زن کولی جوشی بود و به علاوه تهدید رضا را، به علت اخلاق ملایمی که در او سراغ داشت، الکی حساب کرد، پرید از اتاق ملک بیرون و با دو جست ایستاد جلوی رضا، گفت: « آهای بی پدر و مادر ! کیه دزد بی شرف ؟ »

رضا دیگر نفهمید چه شده، خون به سرش زد، جلوی چشمش سیاه شد، بغض بیخ گلویش را گرفت. چاقوی ضامن دار را کشید و تا بفهمد چه رخ می دهد آن را فرو کرد توی شکم اصغر که مثل

دیوار جلویش ایستاده بود اصغر آخی گفت و فرو رُنبید. تا به دادش برسند، خون زیادی از او رفت و ضربه ای که علاج پذیر بود، به مرگش منتهی گردید. رضا چاقوی خونین به دست مدتی بهت زده ایستاد، بعد چاقو را پرت کرد توی باغچه و با بی چارگی عجیبی روی سکوی در ورودی نشست. جنجال فاحشه ها، سرو صدای خانم رییس، آمدن آژان پست، گریه ی ملک سبزواری، ناله های مضروب، همه به گوش رضا از فاصله ی دوری به گوش می رسید. توی دلش می گفت:

- رضای قاتل! رضای قاتل!

کار رضا به «محکمه ی جنایی» کشیده شد که آن موقع در تالار منقش بار عام فتحعلی شاه (که به دستور «بلدیه»ی رضا شاهی خراب شد)، تشکیل می گردید. پس از سیر در مراحل مختلف نظمیه و عدلیه، و علیرغم مدافعات خوب یکی از وکلای مبرز عدلیه ی وقت، رضای قاتل که اسمش در تهران پیچیده بود، به اعدام محکوم شد. اعدام می بایست با آویختن به دار انجام گیرد.

صبح زود که در میدان پر از جمعیت توپخانه، جلوی نظمیه، چشم رضا به هیکل لاغر و مهیب دار افتاد، بی اختیار عرق سردی روی مهره ی پشت و بالای شقیقه اش جوشید و رنگش مانند گاه گل، تیره و زرد شد. مرگ آنجا بود! باید دنیای رنگینی را که با آواز «آی دل و قلوبه» خود، با شیرین کاری های زورخانه بازانه ی خود، با عیاشی های شهرنوی خود، با شوخی ها و متلک های خود، در آنجا گرم کرده بود، خیلی زود، در ۲۶ سالگی، آن هم با اختناق دردناکی ترک کند. چنان نمی خواست که ترسید یک مرتبه بغضش بترکد.

در این موقع یکی از هواداران رضا باصدای بلند گفت: «لال از دنیا نرین، یک صلوات بلند ختم کنین! جمعی از زورخانه بروها و آشنایان رضا بودند در گوشه ای صلوات پر سر و صدایی به راه انداختند. این صدا رضا را که در مقابل یگه ی اولیه ی خود داشت خورد می شد و به زانو در می آمد، به خود آورد ... با اراده ی یک مرد قوی به خود نهیب زد: «ببین رضا! مرگ یک بار شیون یک بار! کاری نکنی که پیش سر و همسر کنفت بشی، بگن رضا ترسید خودش را زرد کرد.» شلاق اراده تاثیر خود را بخشید و به هوش آمد. با تبسم محوی به جمعیت که به او مانند جانوری عجیب الخلقه می نگریست، نظر انداخت. در دل گفت: «هی هی! ابنا خیال می کنن من لولو خوره ام! من همون رضام که ازم صد دفعه دل و قلوه خریدین.» سعی کرد مراسم اعدام را با خونسردی بگذرانند. سیگار «ادیب السلطنه» یعنی آخرین سیگار رییس پلیس تهران را با متانت دود کرد. دود را به سوی آسمان آبی سیر که صبح آن را دم به دم روشن تر می ساخت فوت کرد. مردمی که از کله ی سحر با سماور حلبی آمده بودند تا تشنج احتضار یک انسان را در بالای دار تماشا کنند، کوچک ترین حرکت او را از نظر دور نمی داشتند. بالاخره وکیل باشی پاچه های شلوارش را با طناب بست و او را روی چارپایه برد حلقه را به گردنش انداخت و گفت: «ببین رضا! گره را روی خرخره می اندازم که زود راحت شی چون می دونم پسر خوبی بودی.» این جمله را رضا به زحمت شنید زیرا آژدان بلافاصله او را به اوج دار فرستاده بود. آن جا مدتی لرزید و چرخید و با رنج جان داد. نعشش را حوالی ظهر با زبان از کام درآمده و صورت سیاه و کبود و چشم های ورقلمبیده پایین آوردند. وحشتناک بود! آن را برای بردن به مرده شوخانه در تابوت گذاشتند. داستان پایان یافت. مردم پراکنده شدند.

در خانه ی حیاط شاهی به جای رضا و اصغر کرایه نشین های دیگری آمدند: دو برادر به نام زلفعلی و عبدل (که خلاصه شده ی عبدالحسین بود). زلفعلی صابون فروشی می کرد و عبدل در بازار مسگرها ظرف می سایید. با کلاه نمدی، زلف پاشنه نخواب، قبای کرباس آبی و شال کمر، گیوه ی سنجانی، هنوز قیافه ی دهاتی داشتند. تازه زندگی ا در محیط عجیب و مرموز شهری مانند تهران که برای آن ها از کثرت عظمت و آبادی غیر قابل درک بود، آغاز می کردند. زلفعلی گوشش در اثر چرک کردن پرده سنگین بود ولی خودش مرد فرز و هوشیاری به نظر می رسید. از صبح تا شب «آی صابون!» گویان شهر را از زیر پا در می کرد و صابون های آشتیانی سرشوری و رخت شوری به طالبانش می فروخت. برادرها به هم مهربان، آدم های زحمت کش، تر و تمیز و بی سر و صدایی بودند.

روزی که زلفعلی از خیابان عین الدوه عبور می کرد، کالسکه ی چهار اسبه ی خان باباخان امیر افشار، شلاق کش از پشت سر او می آمد. سورچی چند بار «خبر دار! خبر دار!» گفت ولی گوش سنگین زلفعلی اجازه نداد که اخطار سورچی را بشنود. سورچی در اثر سرعت کالسکه و تنگی گذرگاه، امکان مانور نداشت. اسب های گردن کلفت و پر تقلاء تا سورچی با کشیدن تسمه ها و «برّ! دُور!» های مکرر، کالسکه را متوقف کند، صابونی تیره روز را زیر گرفتند. سورچی وقتی کار از کار گذشته دید، متحیر بود چه کند ولی امیر افشار سر را از پنجره در آورد و گفت: «خیابان خلوته شلاق کش برو!» سورچی با همان شتاب دور شد.

زلفعلی با پک و پهلوی و دک و دنده خورد شده تو جوی خشکیده ی کنار خیابان زیر اقایای پر گل و معطری افتاد. گونی صابون پخش شده ، کسی نبود که مدد برساند. بالاخره یکی دو عابر سر رسیدند و گونی را از صابون های پخش شده پُر کردند و مجروح را به پیاده روی خیابان کشیدند. این حادثه با آن که زلفعلی را نکشت ولی تا مدتی علیل ساخت. برادرش با شاگردانه ی ناچیز، او را نگاهداری می کرد. الحق در و همسایه ها هم خیلی دل سوزی و کمک کردند. بالاخره روزی زلفعلی به این نتیجه رسید که می تواند دوباره کار خود را شروع کند. ولی وقتی گونی صابون را به دوش کشید، درد شدیدی در اندرونش پیچید. با مژه های نمناک به زمین نشست و گفت: «عبدل، من برمی گردم فشافویه، دیگه کار من ختمه. من دیگه کاسبی ازم بر نمی یاد. والسلام!»

عبدل گت: «من بی تو، توی این تهرون خراب چی کار بکنم. اوسام به من خیال بد داره. من هم تو این مُلک بندبشو نیستم، نه، نه من هم با تو می یام. از اون گذشته، تو کمک لازم داری بالاخره شاید همولایتی ها یک فکری برامون بکنن.»

آن ها نیز با همسایه ها خداحافظی کردند و رفتند. خجّه خانم معتقد بود. «اصلاً اون اتاق های اون دَس شگوم نداره!»

## شیخ علی دستفروش و خجه خانم بندانداز

از ساکنان خانه ی حیاط شاهی دو تن به حاجی کاغذچی نزدیک تر و در واقع هر یک به نحوی ، وردست های صاحب خانه در بین مستأجرین بودند: یکی - شیخ علی ، دستفروش دم مسجد شاه و دیگری ، خجه خانم بندانداز.

شیخ علی دستفروش در حیاط بیرونی ، ساکن دو در اتاق تو در تو بود که دیوار یک سمت آن به دیوار مستراح می خورد و دیوار اتاق دوم با اتاق اوس مم تقی خراط در اندرون ، مجاور می شد. جلوی یکی از اتاق هایش مهتابی بود با دو ستون چوبی و یک «طارمی». این مهتابی با دو پله ی بلند به حیاط بیرونی وصل می شد. اتاق ها با آن که در سمت نسوم بود، و با آن که یک اتاق نیمه اش توی دالان بین بیرونی و اندرونی می افتاد (لذا کم سو و خفه بود) ، از جهت سفیدکاری و تر و تمیزی جزء مرغوب ترین اتاق های خانه محسوب می شد و یُرد های جاداری بود با گنجه و شاه نشین و پستو که آن را مجهز می ساخت. به علاوه زیر مهتابی ، زیرزمین خشکی داشت که شیخ علی، از اوایل خرداد تا اوایل مهر، روزگارش را در آن می گذراند. چون شیخ علی تحویلدار کرایه خانه های حاجی بود، حاجی بابت این دو تا یُرد و زیرزمین فقط ماهی هشت قران ازش می گرفت.

شیخ علی همیشه یک تسبیح کهربای اصل که دانه هایش استوانه های کوچکی بود، در دست می گرداند. تسبیح را با کلاه گذاری سر یک بچه ی سیزده ساله، که خودش از حاجی عمّه ی پول

دارش کش رفته بود، به چند شاهی خریده بود و چون می دانست قیمت دارد، آن را از اموال «لاینفک» خود ساخته بود.

علیرغم آن که جُز سوادِ مختصرِ «عمّ جُزوی»، با مقداری مسئله ی شرعی و یک چند عبارت غلط و غلوط قرآنی و حدیثی، چیز دیگری بارش نبود، خودش را «شیخ» نامیده ود و ته حلقی حرف می زد. سالوس، آب زیر کاه، سورچران و شهوتی بود و دلش برای طعمه ی لذیذ و صیغه ی چاق و چله مالش می رفت. به نقد دوتا «مُتعه»ی تپل مُپل سرخ و سفید، که از لپ هایشان به اصطلاح خون می چکید، از اهالی «چیزر» و «درکه»ی شمیران، در دو اتاق اجاره ای خود نگاه می داشت. صیغه ها از او هر یک بیست سالی جوان تر بودند و شیخ علی آن ها را که علاوه بر کم سنی «چشم و گوش بسته» محسوب می شدند، کاملاً در چنگ داشت. مردهای جوان خانه غالباً با حسرت به ساق های پر ماهیچه عزیز آغا و زینت سلطان، صیغه های شیخ علی، از زیر چادر نماز پف دار آق بانو، موقع رخت شویی یا آفتابه آب کردن، خیره می شدند.

شیخ علی انگشت های دست و پایش را حنا می گذاشت، حجامتش مرتب بود، با همان نظم نوره می کشید. تومان سی شاهی نزول می داد و چون مسئله گویی هم بلد بود، گاه در صحن مسجد شاه معرکه ی مسئله گویی راه می انداخت و دو تا سه وردست داشت که ازش سئوالاتی را که او می دانست می کردند و آخرش هم یکی از آن ها عرقچینی دور می گرداند و از مشتریان مؤمن «نیازی» برای مسئله گو می گرفت.



قرض دادن در دست او افزاری برای تحمیل اراده ی خود بود. چون می خواست در خانه جذبه بگیرد و تنگه ی همه را خورد کند، همه را مقروض خود نگاه می داشت به ویژه اشخاصی مانند اوس خلیل، اوس مم تقی را که کاسب های عیالوار بودند. هر وقت لازم می دانست مدیونان خود را مستأصل می کرد، جالب بود که با همه مؤلایی و مُرغلی، یک یهودی «قبا- آرخالقی» پیدا شد که پارچه ی بی ارزش را به عنوان شال کشمیری به او جا زد.

در صف بندی مذهبی دشمن دراویش و خصم قسم خورده ی شیخی و بهایی بود و حتی در عالم شیعه ی اثناء عشری بودن، طرفدار مرجعیت آسید ابوالحسن اصفهانی و مخالف آشوخ عبدالکریم بود و در مسایل شرعی نظری غیر از نظر آسید ابوالحسن را مردود و کفر و لایق آتش جهنم می دانست. در آن ایام از اسلام جز مشتی احکام مربوط به آداب طهارت و حیض و نفاس چیز زیاد دیگری نمی فهمیدند.

هر وقت می خواست فین کند، یک انگشت را روی سوراخ بینیش می گذاشت و بُرازات را تا یک ذرع پرتاب می کرد. آخ تف را به همین ترتیب با حرارت تجاوز کارانه ای بیرون می انداخت. معلوم بود خیلی از خود راضی است. چون هر شب با یکی از صیغه ها می خوابید، همیشه جُنُب بود و کله ی سحر حمامش و غسل های ترتیبی و ارتماسی اش ترک نمی شد. بابت شهوت رانی خود طلب کار هم می شد و می گفت: «خدا در قرآن فرموده باید عدالت را بین زَوَجات حفظ کرد.»

چون در محله وجهه ای نداشت، بچه ها که او را تو کوچه می دیدند، دم می گرفتند:

«آشیخ علی لَحاف کشه

غسل می کنه غسل پشه

میخاد بشه میخاد نشه!»

و دستفروش خم می شد و یک پاره آجر بر می داشت و بی محابا به سمت بچه ها پرتاب می کرد.

لاغر اندام بود، میانه بالا، با ته ریش، کله ی قات با ماشین چهار صفر از بیخ زده، شب کلاه، چشم های پیچ دار، در انگشت هایش انگشتتری عقیق، پیراهن دبیت مشکی یخه حسنی، زیر شلواری سفید، جوراب دست باف وصله دار.

پیش از آسید ابوالحسن، مرید حاج سید عظیم معدل بود. عید فطر و عید قربان با او اجازه ی مصافحه داشت. تاسوعا و عاشورا در دسته ی تاجرهای زنجیرزنی می کرد. موقع روضه خوانی یا چیز دهی خانه ی معدل، دم در، کنار مشربه ی مسی کنده کاری شده پر از شربت می ایستاد و با شعار «بنوش به یاد تشنه لب کرب و بلا!» مؤمنان را سیر آب می ساخت. در تدارک روضه خوانی بیرونی معدل واقعاً خودگُشان می کرد. کتیبه های مرآتی محتشم «باز این چه رستخیز که در دور عالم است» را به دیوارها می کوبید. در علم کردن پوش بزرگ شیر نشان با نوکرهای آقا عرق ریزان همکاری داشت. البته این کار به سود او تمام می شد زیرا باعث می شد که حتی کاغذ چی حساب او را داشته باشد.

تا تمام ادّعی «با خدایی»، وقتی کاری موافق میل او نمی گشت، کفر می گفت. حتی یک بار به مرد متعصبی مانند سید جبار ترکه که نفت فروش همسایه ی خود بود گفت: «جد سگ!» این فحش وقیح، نادر و اختراعی، سید را نزدیک بود دیوانه کند. البته جوشش که می خوابید زبان به استغفار می گشود و یک شمع در سقاخانه ی نوروزعلی خان که هنوز «بلدیه» کریم آقا خان بوذرجمهری آن را خراب نکرده بود، روشن می کرد. حساب گناهان خود را خیلی ساده و ارزان با خدا تصفیه می کرد.

متعصب ترین و تاریک ترین زن های خانه ی حیاط شاهی، به سبب شیخ منشی و مسئله دانی دستفروش، البته برای او احتراماتی قابل بودند و دم به دم به «آشیخ علی» رجوع می کردند که برایشان سر کتاب باز کند، یا تو گوش بچه اشان دعایی بخواند، یا «چل بسم الله» بنویسد، ولی در عین حال از او خوششان نمی آمد. یک دفعه معصومه خانم زن اوس خلیل گفت: «وا! اگه بهشت مال شیخ علی اس، پس اوس خلیل بیچاره حتماً جاش اسفل السافلینه»

در واقع شیخ از مذهب تنها یک توقع داشت و این آن که تمام خواست ها به ویژه جسمی او برآورده شود. هر دانه ی تسبیحی که می انداخت، با توقع سوزانی به آسمان نگاه می کرد یعنی «خدایا! می بینی که دارم برای تو دعا می خوانم، پس مبادا حقیر را فراموش کنی!»

با این وجود حنای شیخ علی پیش خجّه خانم چندان رنگی نداشت خجّه خانم بندانداز دو در اتاق بین بیرونی و اندرونی را که به هر دو طرف درهایش باز می شد، ساکن بود. باز می شد، این اتاق

ها نسبتاً خشک و خوب بود. خجّه خانم در جوانی ، که به عقیده ی خودش مثل «پنجه ی آفتاب» خوشگل بود ، سر شوهر «اجزای اداره اش» کلاه می گذاشت. بعدها رسماً فاحشه شد و به زال ممد سرکرده ی قلعه ی شهر نو بسیار نزدیک بود. سن که بالاتر رفت دلاله ی محبت شد. سرانجام که دخترهاش زهرا و اکرم قد کشیدند و پا به خانه ی بخت گذاشتند، آب توبه به سرش ریخت و شغل شریف بنداندازی را برگزید.

البته این شغل ضمناً به خجّه خانم امکان می داد به درون خانواده ها راه پیدا کند و به محرّمیت اسرار مگو دست یابد و با زن های جوان خصوصی شود و عندالاقضا با استفاده از آن ها به معاملات پر منفعتی دست بزند. روان شناسی این کار را، که در آن «استخوان خورد کرده بود» خوب می دانست و نظرش کیمیا بود و آدمش را از همان نگاه اول می شناخت که منع شرعی و عرفی مانع شنگیدن این یکی نیست. به قول جامی:

«پری رو، تابِ مستوری ندارد در ار بندی، سر از روزن در آرد!»

بر خلاف بند اندازها که با حرکت گردن موهای زیادی زیر ابرو و صورت خانم را می سترند، خجّه خانم با دندانش بند می انداخت، لذا دندان های جلویی کمی پیش آمده بود. چشم های وق زده ای داشت و سیگار پیچیدنی دود می کرد و خیلی گرم و خوش صحبت بود «تصدّق شما»، «قربان محبت شما» از دهنش نمی افتاد.

اکرم دختر بزرگش از یک درشکه چی زنجانی (که مدت ها «رفیق شخصی» خجّه خانم بود) حاصل آمده بود! زلف های خرمایی، چشم های میشی شرمناک و آهوانه و گل بسیار مطبوعی داشت و می توانست دل ربایی کند ولی طفلک یک پایش، یک هوا از پای دیگری کوتاه تر بود، لذا کمی می لنگید و خودش خیلی از این لنگش پا خجل بود و رنج می برد در او به عقده ای بدل شده بود. به خصوص وقتی در مدرسه یا کوچه می شنید «اکرم شله» مثل شله از شرم سرخ می شد ولی آینه ی دور نقره ای او را تسکین می داد: «آن قدر غصّه نخور خوشگلکم! ببین چه دندان های صدفی و چه چشم های گیرایی داری. زلف هات چه قدر زنده و خوش رنگ است. نه، غصه نخور!»

زهره دختر دیگر خجّه خانم از نطفه ی همان طلبه ی قمی گت و گنده ای بود که او را توبه داده بود و قبل از تولد صیغه ی متعه را در حقش جاری کرده، نطفه ی زهره را کاشته بود. حالا زهره هم بزرگ شده و پا به بخت بود، این یکی سر و گوشش می جنبید و مزاج حشری مادرش را به ارث برده بود. خجّه خانم خیلی ناراحت بود مبادا شکم دخترش بالا بیاید و آرزو داشت که آقا ضیاء پسر ارشد اوس خلیل خیاط و حروفچین مطبوعه ی روشنایی دخترش را خواستگاری کند. آقا ضیاء «سرش بوی قرمه سبزی می داد». عضو اتحادیه ی مطابع بود و روزنامه ی «حقیقت» را تا توقیف نشده بود، مرتباً می خواند و حرف های عجیب و غریبی می زد. می گفت همه ی این پول دارها را باید هری کرد. صاحب مملکت رعیت و عمله و اصناف و همه آن هایی هستند که کار مفیدی برای مردم انجام می دهند، و نه از اون هایی که این بی چاره ها را به منفعت جیب خود می چاپند. شعرهای ابوالقاسم لاهوتی را می خواند:

«کارگرا مفر آدم تویی !

باعث آبادی عالم تویی !»

غالباً بین آقا ضیاء و شیخ علی یکی به دو می شد. شیخ علی می گفت:

«این حرف ها مُفته! خدا پنج انگشت رو یک جور خلق نکرده، بزرگی گفتن: کوچکی گفتن.

رعیت بدون مالک، شاگرد بدون اوستا چه طور میتونه خودش کاری رو به راه کنه. اینا کفره، اینا شرّ

و ورّه!»

خجّه خانم به این جرّ و من جر کاری نداشت و از آن سر در نمی آورد. حرف های آقاضیاء به

نظرش خیال بافی های بچگانه می آمد. ولی آقا ضیاء بچه ی معتدلی بود و خجّه خانم دلش لک زده

بود که آقا ضیاء زهرا یا اکرم یکیشان را بگیرد. حقیقت آن است که آقا ضیاء از زهرا که زیاد لوندی

می کرد اصلاً خوشش نمی آمد و مغناطیس چشم های غزالانه ی اکرم او را می کشید. شل بودن

اکرم تأثیری نداشت. در عوض نه تنها خوشگل، بلکه نجیب و سر به راه بود، آن هم در محیط همچو

مادر و خواهری. یک مرتبه به مادرش معصومه خانم گفت: «این اکرمه جنسش عجیب تمیزه، ذره ای

زدگی نداره! آدم دختر خجّه خانم بندانداز باشه و این همه خانم! واقعهش من حیرت می کنم.» و

معصومه خانم او را تصدیق می کرد.

آقا ضیاء آن ایام سخت مشغول بود. با آن که تشکیلات کل نظمیه و اداره تأمینات بگیر و ببند

را در بین اعضای اتحادیه و حزب مخفی کمونیست ایران شروع کرده بودند، آقا ضیاء که یک عضو

جوان اتحادیه بود، و هم خطر زیادی احساس نمی کرد و هم از خطر نمی ترسید و لذا سخت مشغول دوندگی بود. شب دیر وقت می آمد. فرصت سرخاراندن نداشت. موقع، موقع خواستگاری نبود. بسیاری از دوستانش در زندان نشسته بودند. با این همه یک دفعه به مادرش گفت: «من فکرهامو کردم. اکرم واسه ی من همسر زندگی مناسبی میشه. کم کم باید در فکر خواستگاری بود.» ما خواننده را به ماجرای آقا ضیاء و اکرم مشغول نمی کنیم و دنباله ی آشنایی خود را با خجّه خانم می گیریم. شاید بار دیگر به سراغ آقا ضیاء و اکرم برویم.

اما خجّه خانم به برکت شغل بنداندازی تا اعماق اندرون حاج میرزا علی آقا کاغذچی رفته بود و چون دهن گرم و زبان چاپوسی داشت، خودش را خوب جا کرده بود. زن بزرگ حاجی، یعنی بدرالدجی خانم که به او حاجیه خانم می گفتند، خجّه خانم را دوست داشت و همیشه می گفت: «خجّه خانم، از اون جاهای خوبش بگو دلمون وا شه.» خجّه دنبک را دم منقل گرم می کرد و با صدای نسبتاً مطبوع و با انداختن ابروی لنگه به لنگه دم می گرفت:

«من زن درویش نمیشم - چرا نمیشم، خوبم میشم

کاری که درویش میکنه - خودش دره رو پیش میکنه

من زن ملا نمیشم - چرا نمیشم، خوبم میشم

کاری که ملا میکنه - با قل هوالله میکنه

من زن سرهنگ نمیشم - چرا نمیشم - خوبم میشم

کاری که سرهنگ می‌کنه - با نظم و آهنگ می‌کنه...»

و یکهو صدایش را پایین می آورد که مبادا کاغذچی بشنود:

«من زن حاجی نمیشم - چرا نمیشم، خوبم میشم

کاری که حاجی می‌کنه - از لاعلاجی می‌کنه.»

حاجیه خانم و زن های دیگر که توی اتاق جمع شده بودند، از مجموعه ی شعر، آواز، و ژست

های خجّه خانم روده بر می شدند.

شیخ علی با آن ریش نوار قیطانی و تسبیح کهربا، با خجّه خانم میانه ی خوبی نداشت. اولاً که

او را «زنیکه ی هرزه» می دانست. ثانیاً فکر می کرد جاسوس حاجی است و حاجیه خانم را خر کرده

و می تواند روزی برایش اسباب زحمت شود. روزی که خجّه خانم از سر حوض برخاست و شیخ علی

برای دست نماز دم حوض رفت، دید اسکناس دو تومنی گلی رنگی آن جا افتاده. فهمید که مال

خجّه خانم است ولی نزد خود گفت: «خوردن مال این زنیکه ی جنده حلاله» و اسکناس را با پاییدن

اطراف خود، با احتیاط برداشت و گذاشت توی جیبش، وضو گرفت و رفت به اتاق. آقا ضیاء تازه از

مطبعه آمده بود که دید هوار خجّه خانم به آسمان رفته: «ای مسلمونون! به دادم برسین. دو تومن

منو زدن!» آقا ضیاء کاسه ی لعابی سرکه شیره را با عجله زمین گذاشت و چون صدای خجّه خانم را

می شناخت، به خاطر عشق سوزانی که به اکرم داشت، جست زد وسط حیاط و چون دیده بود که



تنها شیخ علی توی حیاط بود، فهمید که دسته گل را این مدّعی ایمان، به آب داده ، لذا از پلّه های مهتابی اتاق شیخ علی بالا رفت و صدا کرد: «آشیخ علی!»

عزیز آغا صیغه ی تپل تپل شیخ علی در حالی که با ولع از مثّث چادر نماز خودش به آقا ضیاء نگاه می کرد، گفت: «سرنامه یه دقّه صب کنین، الان فارغ میشه.»

آقا ضیاء توی ایوان ایستاد تا شیخ علی تسبیح زنان و وردخوانان دم درگاه پیدایش شد. آقا ضیاء با گستاخی غیر مترقی که شیخ علی از آن جا خورد گفت: «دو تومن خجّه خانمو ردش کنین! زود باشین!»

شیخ علی دید ابدأ محل در افتادن با یک جوان جوشی و بزن بهادر نیست، گفت: «دم حوض افتاده بود. من از کجا بدونم مال کدوم لامصبیه. گفتم نگاهش دارم حتماً صاحبش پیدا میشه. مگه مال این یاروس؟»

آقا ضیاء گفت: «یک ماه بند می اندازه تا به یک اسکن برسه، خوبیّت نداره مال بیوه زن رو..»  
شیخ علی حرفش را برید گفت: «چیه واسم مسئله میخونی، مگه نفهمیدی؟ گفتم دم حوض پیداش کردم، مگر مسلمون نیستی احکام لقیط را نمی دونی چیه، عجب روزگاریه ها...» و سپس داخل اتاق شد و اسکناس دو تومنی چرک و مچاله ای آورد و گذاشت تو مشت آقا ضیاء و گفت:  
«بفرما! آقا پسر!»

آقا ضیاء که از کشف سریع پول بسیار خوش حال بود. به قرقر و متلک شیخ توجهی نکرد و با سرعت خودش را به اتاق خجّه خانم رساند که های های مشغول گریه بود و گفت: «خجّه خانم! غصه نخورین، پیدا شد.»

خجّه خانم ابدأ انتظار نداشت. ناگهان به سمت در هجوم آورد و اسکناس را از دست آقا ضیاء قاپید و گذاشت در کیف چرمی قفلی و شروع کرد به دعا کردن آقا ضیاء. اکرم، با چادر نماز کنار رفته، به هیکل جوان و مردانه ی آقا ضیاء، می نگریست. نگاه ها با هم تلاقی شورانگیزی داشت. چنان که هر دو بند دلشان پاره شد و ارتعاش نامفهوم درونی آن ها را فرا گرفت. اکرم بی نهایت به این معشوق اعلام نشده ی خود می بالید. همه چیز او در نظرش افسانه آمیز بود. آن ها به هم می نگرستند و زهرا حاج و واج ین منظره را می دید ولی خجّه خانم سر به سجده ی شکر گذارده و از آن جا با صدای بلند آقا ضیاء را دعا می کرد:

«همین طور که من بیوه ی فلک زده را خوش حال کردی ابوالفضل العباس تو را به همه ی آرزوهایت برسونه! الهی پیر شی! چشم حسود و بخیل و بد خواست بترکه! الهی در اون دنیا با حضرت قاسم محشور شی!»

## استاد خلیل خیاط و سید جواد طوآف

اوس خلیل خیاط و زنش معصومه خانم با پنج فرزند یعنی دو دختر و سه پسر در اندرونی خانه ، رو به روی اتاق خجّه خانم ، آن سمت حوض ، بین پاشیر و مستراح داخلی ، دو یُرد و یک صندوقخانه و دو تا زیرزمین در اختیار داشتند و خانواده ی معتبر و معیل خانه ی حاجی کاغذچی بودند. دو اتاق پهلوی پاشیر را که دو به روی اتاق های اوس مم تقی خراط بود و اتاق های کوچک تو در تویی بود سید جواد طوآف در کرایه داشت که بعدها داماد اوس خلیل شد و رقیه دخترش را گرفت.

به این ترتیب دو ضلع از اندرونی در واقع به یک خانواده تعلق داشت که جمعاً هشت سر بودند. برای آن که با این افراد آشنا شویم ، توصیف خود را ابتدا از خانواده ی اوس خلیل شروع کنیم.

خیاط در بازارچه ی مروی دکانی داشت که علاوه بر علی اصغر پسرش ، یک شاگرد به نام سید عباس در آن کار می کرد.

استاد، سرطاس و قیافه ی رنج کشیده و نیکو کاری داشت. با آن که سن او هنوز به شصت نمی رسید، موهای اطراف دور سر و سبیل و ته ریشش کاملاً سفید شده بود. پسر بزرگش آقا ضیاء (که با او آشنایی داریم) حروفچین مطبعه و پسر نازنینی بود. کوچک ترین پسرش آقا کوچک پنج-شش ساله بود. دختر بزرگش ربابه هم در خانه به مادرش معصومه خانم در کار کمک می کرد و هم

با عشق عجیبی پهلوی پدرش و برادرش سواد می آموخت. استعداد تیزی در این کارداشت، به طوری که نه فقط «امیر ارسلان»، «حسین کرد شبستری»، «شمس و طغری»، «الف لیل» را خوانده بود. هر وقت فرصتی داشت پنجه ی جوراب می گرفت، جفت پنج شاهی و این خود کلی به خانواده کمک بود.

اما رقیه دختر دیگرشان تنها در شکار شوهر برای خود مهارت داشت سید جواد هدف قر و غمزه رقیه بود، کار چنان که معمول است، از چشم چرانی شروع شد و به خاطرخواهی کشید. نقش دلان محبت را هم در این میان البته خجّه خانم بازی کرد که چنان نزد طواف از رقیه توصیف کرد که او را کشته و برشته کرد. سید جواد تحت تأثیر این تعریف و توصیف، از رقیه خواستگاری کرد و بله بری انجام گرفت. استاد خلیل برای تدارک جهازی و مخارج مراسم پرطول و تفصیل به قرض و قوله افتاد.

تمام مراحل ازدواج از خواستگاری و شال و انگشتر و شیرینی خوران و عقد کنان و نامزدبازی و حنابندان و عروسی و شاباش شاهی سفید و دست به دست دادن تا حجله رفتن و ارائه دستمال شب زفاف و پاتختی و پاگشا همه و همه چنان که رسوم می طلبید، عمل شد. این رسوم نه تنها در ازدواج بلکه در کلیه امور، از عروسی، غذا، تولد کودک، دید و بازدید، سفر کردن، آداب و سوگواری مذهبی، برگزاری اعیاد، زیارت قبور مقدسه، رفتن به حمام و غیره با نظم آهنین و مانند فرمان های

آسمانی اجرا می شد و زندگی و جامعه را در مجرای خاص و از پیش معین شده ای راه می برد، و در نظر مردم قواعد کاملاً طبیعی و تغییر ناپذیر بود.

رفتن رقیه به خانه ی سیدجواد که مرد زحمت کشی بود افاقه ای در کار استاد خلیل ایجاد کرد. نه فقط یک نان خور کم تر شد. بر عکس داماد طوآف خانواده را از جهت میوه های فصل تأمین می کرد.

استاد خلیل، چون عمری از او گذشته بود، تجربه هایی اندوخته بود، و خیلی دوست می داشت معرفت به چوب بزند. او سال ها عضو اتحادیه ی خیاط ها بود و از این جهت مطالبی به گوشش خورده بود و به همین جهت به روش پسرش آقا ضیاء با تحسین می نگریست. در اثر شرکت در اتحادیه، استاد حتی صدمه ای هم دیده بود و دو سه سال پیش از این داستان، چند شبی در حبس تاریک زندان نظمیه به سر برد که همیشه از آن با غرور صحبت می کرد و مدعی بود که در آن حبس این شعر را ساخته:

«ای کاش از این حبس به بیرون بروم من

تا آن که جهان بنده شود کارگران را!»

ولی روحیه ی صنفی اوس خلیل در عین حال با روحیه ی مذهبی ملایمی همراه بود و از مذهب هم آن تعبیری را نداشت که حاج سید عبدالعظیم معدل یا شیخ علی دست فروش داشتند. خدا و پیغمبر او دمکرات و مترقی و دوست دار انسان بودند. با آن که عوایدش کفاف نمی داد، گاه

روزنامه ای می خرید و می خواند و برای معصومه خانم و ربابه توضیح می داد که امروز در مجلس چه گذاشته و دولت چه کرده است. با شاه جدید سخت مخالف بود و این بند از یک سرود انقلابی را می خواند:

« قاجار و پهلوی بهر ما یکی است

مقصد هر دو جز محو فعله نیست. »

پسر میانه اش علی اصغر زیر دست پدر، پس دوزی و دکمه دوزی می کرد، اتو آتش می کرد ولی از بس گیج و گول و بازیگوش بود، گاهی یادش می رفت اتو را به موقع بردارد، ولش می کرد تا تمام آتش خاکستر می شد، به طوری که اگر فوتش می کردی تمام دکان را پُرز خاکستر می گرفت. در این مواقع از نیم ذرع بابا ضربه ی محکمی نوش جان می کرد. گاه اوس خلیل علی اصغر را به شتر گلوی شمس العماره می فرستاد تا کوزه ای از آب مرغوب آن جا برای رفع عطش روزانه بیاورد. اتفاق می افتاد که بچه گیج و گول کوزه را می شکاند و دست خالی بر می گشت. آری از بس گیج بود، هم آتش، هم آب هر دو را بر باد می داد.

اوس خلیل نه فقط دو سه لُپاسه به صورت پسرش می خواباند، بلکه کفش هایش را هم توقیف می کرد. بارها شد که علی اصغر در اثر گیجی پای برهنه اش را روی ته سیگار روشنی می گذاشت و کف پایش می سوخت. اصولاً بچه خنگ بود و با آن که دیگر بزرگ شده بود، هنوز با قرقره های دکان بابا بازی می کرد. نمی خواست از دنیای خواب آلود بچگی بیرون بیاید.

اما معصومه خانم جنم دیگری بود و توی آن حیاط لنگه نداشت. همیشه گلاب زده، با یک گل محمدی که به گوشه ی چارقش سنجاق کرده بود، نوعی قرتیگری متین در کارش بود. زنی بود با هوش و با فکر و در حرف هایش حکمت خلق را بیش از همه ی اهالی خانه منعکس می کرد. بی پایان مثل در خاطر داشت و آن ها را در جایش به کار می برد و نسج سخنش از این مثل ها بافته شده بود و این به زبان خلقی او شیوایی و آبداری خاصی می داد. مثلاً می گفت: « به این آشیخ علی بد ذات اوس خلیل بی چاره سی تومن بدهکاره. ولی واسه ما چه فرقی می کنه. گدا را چه یه نون بهش بدی، چه یه نون ازش بگیری، ما دیگه اونقدر به سرمون اومده که عادت کردیم. به قول بابا گفتنی گوسفندی را که اذبحوش کردن، دیگه از پوس کردن دردش نمی یاد. وقتی اوسا پاری وقتا کفری میشه بد دهنی می کنه، بهش میگم: پاشو! پاشو! یه حصیر و ممد نصیر. مردی که نون نداره، یک گز زبون نداره، ولی ناشکر هم نیستم. همیشه میگم خدایا! به داده هایت شکر به نداده هایت هم شکر! اقلأ هر چی می خوریم حلاله، این خودش کلی غنیمته. حرام بخوریم اون هم شلغم! اصلاً تو خونه ی ما بگو و مگو خیلی کم میشه چون که حرف تلخ نباید گفته بشه والا حرف هست که از شمشیر تیز هم برآتره. زبون یه تیکه گوشته، هر جور بخوای میتونی بچرخونیش. اوسا که پاری وقتا بدقلقی میکنه، من سبک می یام. منم که جوشی میشم، اوسا بینی و بین الله دم نمی زنه و به روی خودش نمی یاره. همین جورش خوبه، چون که دو تا خشک محاله که به هم بچسبند. خدا به سر شاهده، بچه هامون را از اون آق ضیاء گرفته تا آق کوچیک فرق نمیداریم. میگن گاوه که پیر میشه گوساله ها عزیزتر میشن. مثلاً من محال ممکنه که بچه ها مو نفرین کنم. کلاغه روی لونه اش قارقار

نمی کنه. اما کج بشین و راست بگو! زبون سُس و حرف درس. بچه های ما همه اشون یه جور نیستن. بد و خوب دارن. آقا ضیاء و ربابه تیکه ی دیگرین. آقا کوچک که داخل آدم نیست. رقیه هم که شوهر رفته. علف باید به دهن بزی شیرین بیاد. اما بینی و بین الله دختر بزرگه ام کرم کاره. کله ی سحر تا تنگ کلاغ پر جون گردی میکنه. اما رقیه که هنوز شوهر نرفته بود، تو خونه برای هر کاری بونه می گرفت. به قول بابا گفتنی به تنبل یه کار بگو صد تا پند پیرانه بشنو! دست و پا چلفتی بود، حالا تو خونه ی سید جواد زبر و زرنگ تر شده. پاریا آن قدر ناشی آن که چوب را از پهناش پرتاب می کنن. خوب دیگه، جوانیه و هزار تا چم و خم. الحمدالله جوجه همیشه زیر سبد نیمونه، اونا میرن، ما هم که این دنیا را تا قیامت کرایه نکردیم...»

گاهی اوقات از دست کسانی برزخ بود و همین طور که کنار حوض رخت آب می کشید، با خجّه خانم که تو درگاه در نشسته سیگار دود می کرد، مشغول درد دل بود: « خجّه خانم جون نمیدونم چی پیشون به رخ آدم میکشن. » حسرت به دلم کچل خدیجه - هرگز ندیدم نوه و نتیجه «. خاله سوسکه به بچه اش می گفت قربون دست و پای بلوریت برم. اما ربابه ی من و اکرم خانوم شما چیز دیگری ان. آدم باید جنسش به قول آقا ضیاء زده دار نباشه. بی صفت بی صفته. از صدها حلقه ی یاسین هم ردش کنی عوض نمیشه. »

و گاهی اوقات حرف هاش آب بر می داشت و پیدا بود که متوجه ی « آن بالا بالا هاست» موقع بگیر بگیر و زمانی که پسرش در خطر بود، معصومه خانم رخت های خشک را که از روی بند



جمع می کرد، بلند بلند قر می زد: «راسی راسی خر تو الاغ که میگن همینه. دیزی به باره، جیزه (جگر) به داره. کاسه را کاشی میشکنه اما توئونشو باید قمی بده. میگن خاله ام زاییده، اما خاله زاده ام هو کشیده. توی این ملک کاه را پیش سگ می ریزن، استخونو پیش خر. هیچ معلوم نیست کی به کیه. آدم نمی دونه فردا چه بلایی سرش می یارن. قربون آن چارسال پارسالا که مردم واسه خودشون معقول زندگی داشتن. دیدن اوس خلیل بی چاره را چه طور الکی انداختن تو دُساق و خودشون فهمیدن دو روزه ولش کردن. مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید میترسه. کسی که از شیر سوخت، دوغ رو پف میکنه. ما که دیدیم پیش اینا کِش کشه چه طلا کش چه کود کش، دوغ و دوشاب یکیس. یکی نمیگه آخه ای بی انصاف کفش تو شده پاره بر من چه حرج داره؟»

شوهر رقیه سید جواد طواف یا دوره گرد مجسمه ی «تلاش معاش» بود. در زندگی به اصناف مختلفی سر زده بود از صنف آب بند و علاقمند و نمک داغ و دوانگر گرفته تا این اواخر طواف. از میدان کاه فروش ها خربزه کدخدا حسینی، طالبی سمسوری، سیب گلاب یا اخلمد، هندوانه ی خانمی، انجیر امام زاده جعفر و انواع دیگر میوه ها را بار الاغ می کرد و محلات تهران از چاله ی حصار، باغ طوطی، باغ پسته بک، هفت حوض، گود زنبور کخانه، گذر قاطر چی، دروازه غار، محله عرب ها، سه راه دانگی، صابون پزخونه، سرپولک، گود اختر کور، بازارچه ی زعفران باجی، کوچه ی باجمالوها، کوچه ی پشت بدنه، گذر سوسکی، بازارچه ی شهاب الملک، جلوخان عایشه خانم، باغچه ی علیجان، کوچه ی میرزا حسین وزیر و غیره را از زیر پا در می کرد و متصل در وصف کالای خود جملات شیرینی می گفت: «تاجرش بی چاره شد»، «انگورم نباته بیا!»، «گل به سردارم خیار»،

«صفرابره شاه توت»، «حالا دیگه قندش آوردم» وامثال آن ها که نمونه هایی از «رکلام» ابتکاری طواف تهرانی است. در مواقع زیارتی یا ییلاق یا جمعه بازار و انواع مراسم دیگر. سید جواد غیر از محلات تهران به حوالی و نقاط نزدیک شهر که به علتی محل اجتماع مردم می شد با خر بارکش وفادار خود سر می زد مانند «قیطریه»، «گلاب درّه»، «آب مقصود بیک»، «ینجه زار امام زاده داود»، «سید ملک خاتون»، «امام زاده عبدالله» و غیره.

برای قانع کردن مشتری به «گلوی شکافته ی علی اصغر حسین»، به «جگر سوخته ی زینب»، به «ضامن آهو»، به «قبله ی حاجات»، قسم می خورد که جنسش رو دست ندارد. و می گفت: «این سبیلارو کفن کردم، نمکت کورم کنه که چون داره کم کم غروب میشه و باید بر گردم خونه به ضرر می فروشم.»

کاسبی پر تقلایش که تمام می شد سوار خر بر می گشت به شهر و الاغ را در سر طویله یک درشگه خانه نزدیک حیاط شاهی (که برای آن ماهانه ای می پرداخت) می بست و گاه و جویش را می داد و تیمارش می کرد و از نانوائی یک سنگک پا درازی کنجد زده و از بقالی سر محل پنیر پرچک و حلوا ارده می خرید و با عشق دیدار رقیه بر می گشت به خانه.

به هشتی خانه که می رسید دقّ الباب می کرد. معمولاً یکی از ساکنین بخش بیرونی در را می گشود و تا صدای «اسید جواد! لام علیک! خوش اومدی بابا» بلند می شد، رقیه که گوش به زنگ بود مثل برق می دوید و نان و بسته بندی ها را از دست شوهرش می گرفت و چشم هاش از

شدت شادی مثل چشم گربه در تاریکی می درخشید: مردش آمده بود و بوی مرد دیوانه اش می کرد! احتیاج عجیبی به «سایه بالاسر» احساس می کرد!

سید جواد در کنار کسب و کارش که به آن برخوردی جدی داشت، محض تفریح و تنوع، به «کفتر بازی» هم می پرداخت و علاقه اش به این تفریح کم تر از علاقه اش به زنش نبود، چنان که گاه می شد که یادش می رفت جمعه گذشت و شنبه آمد و بار دیگر وقت تکاپو است.

با نی درازی کفترهای جلد را که هر جا بیاندازی، بر می گردد، پر می داد. کفتر چند پشتک می زد و می نشست. توی کفترهایش انواع آن از «خال قرمز»، «زاغی»، «سینه سیاه»، «کلاه قرمز»، «چاهی»، «یاهو» و غیره دیده می شد. کفترهای سیدجواد که هوا می رفتند، کبوترهای غریبه را می کشیدند توی «جرگه». کبوتر غریبه ابتدا بال بال می زد و با الهام از غریزه ی خود می فهمید که روی بام خانه خودش نیست. سیدجواد «خخ» می کرد، سوت می کشید تا کفترهای خودش غریبه را به نشستن جلب کنند، آن وقت با «دون پاشی» و «بیوا بیوا» گفتن، کبوتر غریبه را می گرفت.

سیدجواد علاوه بر کبوتربازی که گاه گاه قُرُقُر در و همسایه ها را بلند می کرد، چیزهای دیگر هم داشت. در مورد کبوتربازی، شده بود که همسایه ها به «آجان پست» شکایت کردند. زن زشت و مسنی مدعی بود که «این مرتیکه لندهور از پس روپشت بون پلاسه، دیروز که تو حیاط حموم می کردم، تمام جونمو دید!»

ولی در واقع سید جواد مرد « نظر پاکی » بود و چنان در کبوتر های خودش مستغرق، که حتی خورشید و ابر را هم تو آسمان نمی دید تا چه برسد خانم همسایه را در روی زمین.

اما هنرهای دیگر سید جواد عبارت بود از کمی بنایی، بعضی آشپزی ها ( به ویژه حلیم و کله پاچه ) و کمانچه کشی. همین ها کمک بزرگی به خانواده بود. معصومه خانم می گفت: « قربون جدش! خیلی کاسب زحمت کشیه، خدا خودش اونو رسونده که کمی سر پیری بار رو از دوش اوس خلیل ورداره!»

چیزی که در این اشتغالات متنوع سید جواد تغییری ایجاد کرد، آمدن بچه بود. شکم رقیه بالا آمد. به صورتش لک و پیس آبستنی نشست، دماغش گنده شد، عُق و پُتش دنیا را گرفت. برای آن که بچه را نیاندازد، کمرش را اقل کرد. بالاخره پا به ماه شد و چار درد را روخت گذارند. بند ناف را بریدند و جفت را چال کردند و مواظب بودند که زائو و نوزاد را آل نبرد تا بالاخره حمام زایمان و اسم گذاران برگزار شد و اسم پسر سید جواد را گذاشتند سید عماد. حالا بیا و ببین سید جواد برای سید عمادش چه غش و ریشه ای می رفت و چه طور به دستور او رقیه دم به دم اسفند دود می کرد که بچه را نظر نزنند. البته سید عماد که بچه ی سیاه تو و پرمو و با نمک و قُنبلی بود، در تمام خانواده ی اوس خلیل و شاید در میان ساکنین حیاط محبتی را به خود جلب کرده بود که رقیه و سید جواد به آن می بالیدند. کمی کجک و نظر قربانی و دعای تبرک و انواع این نوع زینت ها از بازوی بچه از همان دوران قُنداقتی بودنش آویزان بود، برای آنکه از آسیب چشم بد مصون بماند.

آقا ضیاء به نوبه ی خود خانواده ی ی «آبزنه» را دوست داشت ولی می گفت سیدجواد در سیاست کج حسابی است و همه ی مطالب را با «قسمت بود دیگر»، «تا قسمت ماچی باشه» حل می کند. از آن ها بود که دنیا را چنان که آباء و اجداد به او تحویل داده بودند، تحویل گرفته و دست نخورده می خواست به فرزندان تحویل دهد. لگدکوبی سپاه سنگدل و وحشی قرن ها، روح طغیان را در امثال او کشته بود. باور داشت که بی تجویز قضا و قدر حتی برگی بر شاخ درختی نمی جنبد. لذا هر عصیانی، عصیانی بود علیه حکم تقدیر و کفر در خورد عذاب الیم در درکات جهنم، ولی زندگی بعدها به او درس های تازه ای آموخت.

پیش از آن که وصف این کاسب کار نجیب و زحمت کش را به پایان رسانیم، باید از چیزی که مورد علاقه ی او و پدر زنش و بسیاری از افراد ساکن خانه حیاط شاهی بود، چند کلمه ای بگوییم: یعنی از درویش مرحب نقال قهوه خانه ی «پاتهطار»؟

قهوه خانه ی «پاتهطار» پاتوق بسیاری از بازاری ها از صفوف مختلف بود. در قهوه خانه، سماور عظیم الجثه ای مثل غول فُرُور می جوشید و در گرداگرد آتش منقل آهنی بزرگی، قوری های شکم گنده، برخی بند خورده و برخی سالم، محتوی چایی های تازه دم و کهنه دم، حلقه زده بودند. درو تا دور روی تخت های چوبی که با گلیم یا پلاس پوشیده بود، مشتریان به قلیان کشیدن و چایی خوردن و برخی ها «تیلیت» نان در بادیه های مسی و ریختن محتوی دیزی بر روی آن ها اشتغال داشتند.

قهوه چی گرم کار بود و به شاگرد قهوه چی ها دستور می داد که مثلاً چند تا «قند پهلوی» را به فلان و یا چند تا چایی شیرین را به بهمان کس ها برسانند. صدای شکسته شدن دایمی کله قندها و جرینگ جرینگ شستن استکان نعلبکی بلند بود و استادی که از دیزی ها مواظبت می کرد، در کوره ی مخصوص به موقع به دیزی ها «پف نم» می داد. ولوله ی محو اختلاط ها با دم و دود و هُرمِ نفس ها قاطی شده بود از لابلا ی آن بوی «نسیم بهشتی» تریاک نیز به مشام می رسید. قهوه خانه مالامال مشتری و گرم کار و زندگی بود.

در این قهوه خانه درویش مرحب در شب های معینی نقل می گفت. درویش وقتی اوس خلیل و دامادش سیدجواد را می دید به واسطه ی آشنایی طولانی که داشت لحظه ای دم تخت پهلویشان می نشست و خوش و بش می کرد.

آقا جواد اُغر به خیر! دیروز داشتی می رفتی سگرمه هات تو هم، خیلی برزخ! اما امروز ماشاء الله شنگول و سرحالی. به قول شاعر:

امروز چنان شدی که کسی همچو تو نیست      دیروز چنان بدی که کس چون تو مباد!

سید جواد گفت: «جناب درویش، این ناکس، شیخ علی دستفروش دیروز از این که کرایه ی

اتاق سه روز عقب افتاده منزل بنده را چزونده بود. از تجریش خسته و هلاک برگشتم، دیدم منزل

گریه می کند، چی شده بابا؟ معلوم شد شیخ علی هزار تا متلک بارش کرده که کیسه ی شوهر

گردن کلفتت پر از پول، اما زورش میاد کرایه ی حاجی رو بده. به علی، خیلی کُفری شدم، پاشنه ی

دهنم را کشیدم صدتا دری وری بهش گفتم. آن موقع که شما بنده را دیدین داشتیم می رفتم خدمت اوسا درد دل کنم، هر طوری باشه اوسا پدر ماس.»

درویش با همان مهابت همیشگی خود گفت: «بد وجودیه این شیخ علی! دیروز ده تومن از طرف حاجی کاغذچی آورده که من آخر نقل های خودم توی قهوه خونه ها دعا به وجودش بکنم. فهمیدم چه کلکی جور کردند، گیرگیرای انتخاباته. اسکناسا رو ریختم جلوی پیش گفتم:

« مال دنیا رو به دنیا دار ببخش

جیفه را پیش سگان انداختیم!»

بله، درویش مرحب را با محبت میشه خرید اما با صد خروار گنج قارون هم نمیشه خرید.

برزخ نشو جوون، این نیز بگذرد!»

اوسا خلیل گفت: «شیخ علی نون بدجنسی شو می خوره. من هم به سیدجواد گفتم: پسر،

کفری شدن نداره، اقبال ماست که از شیخ علی دستفروش گرفته تا خود پادشاه مملکت باید جور

همه را بکشیم. اون دنیا هم معلوم نیس به همین خر تو خری نباشه. ول کن زلفشو، نباش تو

خطش!»

این درویش مرحب از جهت هیئت ظاهر به همان شکلی بود که در کتاب حاجی بابا در

توصیف درویش بی دین آمده: «قلندری عجیب عجیب هیئت، غریب صفت، قوی هیکل، بلندبالا،

عقاب بینی، سیاه چشم، تیز نظر، انبوه ریش، گیسوان تا به شانهِ ریزان، تاجی هشت ترک، مکلل به

آیات و ابیات بر تارک ، پوست تحت مُرغزین ، بر پشت ؛ منتشایی هزاردانه ، بر دوش ؛ کشکولی  
منبت ، با زنجیر برنجین ، به دست . «خلاصه» با چنان هیئتی و هیئتی که زهره بینندگان آب می  
شود.»

درویش مرحب با این ظاهر پر جیروت آوایی پر قدرت و بیانی گرم و دل نشین داشت و در  
فنّ نقالی ورزیده بود و نقل را با چنان جمله بندی های خاص و تغییر حالات صورت و تنوع حرکات  
دست و عوض کردن نگاه ، بیان می کرد که شنوندگان را مسحور و مبهوت می ساخت و همه با دهن  
نیمه لا به درویش که در وسط قهوه خانه پایین و بالا می رفت و گاه کف بر کف می کوبید و گاه  
مانند رعد می غرید و نعره می کشید چشم می دوختند تا مدتی پس از خاتمه ی نقل ، مانند جن  
زده در جای خشکیده بودند و از مغناطیس بیان درویش مرحب قدرت خارج شدن نداشتند.

برخی قصه هایش که سراپا زیبا و «پدر و مادر دار» و با مهارت تمام نقل و نقالی گفته می  
شود یک ماه تمام طول می کشد و سرشار بود از صحنه های جالب و توصیف های دلکش ؛ باری  
لذتی بود نقل های درویش مرحب را شنیدن ، لذتی تکرارناپذیر که با کلمات قادر به توصیف آن  
نیستیم .



## حسن کوکومه

از هشتی حیاط که وارد بیرونی می شدید ، نبش اتاق سابق اصغر چاخان ، حسن کوکومه منزل داشت ، اتاقش کوچک ولی جمع و جور بود.

در آن روزگار ، حسن کوکومه مانند عباس گوز انگشت ، احمد نادعلی ، اکبر فتیله ، ممد کون پهن ، اسمعیل خالدار ، ابراهیم سگی از بابا شمل های سرشناس بود. حرف سین را مصنوعاً نوک زبانی صحبت می کرد. همه جایش را به ویژه وسط پا یا پشت خود را می خاراند. تف را گلوله کرده هر چه دورتر پرتاب می کرد. کفش را خرخر می داد . دستمال یزدیش را می چرخاند و ترقی به صدا در می آورد. روی نوک پا جُندک می زد. در بازی سه قاب ، محکم می کوبید روی رانش . موقع راه رفتن لنگر می داد . تمام تنش (تمام جونش) خال کوبی بود. بی محابا و با صدای بلند عاروق می زد. وقتی عرق می خورد ، شجاعتش گل می کرد و نعره می زد: « زن رییس نظمیه را ... ! » تخمه می شکست . تکیه کلامش این بود :

«اختیار که داشته باشین ...» و دشنام های اختراعی خودش را می گفت مثلاً: «آخه شاشیدم به اون پلوی عروسیت! چرا همچی کردی؟ ...» در موقع قسم علاقه داشت بگوید: «به ناموس زهرا!» یا بزند به پیشانیش و بگوید: «به این جای پیغمبر!» برای متلک گفتن قریحه ی خاصی داشت. زن چادر اطلسی پرناز و غمزه ای که از جلویش می گذشت، می گفت: «کاشکی شپش می شدم منو تو تنت تلقی می کشتی!» فکلی عینکی عصا قورت داده ای که رد می شد، می گفت: «آقا فکلی! ... به

اون جفت عینکت ... که همه ی دنیا رو گُهی ببینی!» دوچرخه سوار که عبور می کرد، می گفت: «اهوی چرخِی! چرخ عقبِت می چرخد!» در عروسی ها، برای جلوگیری از بی نظمی و چاقو کشی، چون می دانستند حرف حسن کوکومه در رو دارد، او را به کمک می طلبیدند. حسن از همان اول با صدای بلند می گفت: «خیلی ببخشینا! اولندش فلان به فلان هر کسی که بی دعوت اومده، دومندش، حضار محترم! اختیار که داشته باشین، هر کسی شام نخورده اول شام بخوره!» نمکی در کلام و ژستی در صورتش بود که مطالب و حرف های عادی هم از دهن او خنده آور بیرون می آمد.

پیراهن خود را روی شلوار می انداخت. چاقوی ضامن دار همیشه با او بود. ولی حسن کوکومه، نه از جهت کمی جسارت، بلکه از جهت نوعی تعادل درونی فطری که داشت، محال بود آن را به کار ببرد. حاجی میرزا علی کاغذچی صاحب خانه حسن کوکومه، که چنان که به موقع یاد کردیم، از متلک گویی او برای تحقیر افرادی که مایل بود استفاده می کرد، ولی هرگز از حسن انتظار نداشت که مانند بعضی «همقطارهایش» چاقو به زمین بکوبد و نفس کش بطلبد. چاقوی ضامن دار برای «روز مبادا» پهلوی حسن بود و همه می دانستند که او دارای نجابت ذاتی است.

چیزی که صورت حسن را خنده آور می کرد سبیل سوسکی سیاهی بود که زیر بینیش سیخ زده بود و با ابروهای پاچه بزیش رقابت می کرد. گاه با زیر شلواری بلند تو کوچه راه می افتاد و موهای دالبُردار وحشی خود را کم تر به دم شانه می داد.

اول ها خانه اش رو به روی انبار گندم در چاله ی خرکشی بود. بعدها در اثر آن که به قول او «اوضاع بی ریخت شد» آلونک را فروختند و حسن کوکومه اتاق نشین شد. گذر سوسکی، باغ حاج ممدسن تکیه حموم خانم، سه راه سرچشمه، کوچه ی آبشار و سرانجام حیاط شاهی، خانه کاغذچی، فرودگاه زندگی محقر حسن قرار گرفت. به جاش دروغ گو، بددهن و لاف زن بود. گویا مدتی تو کالسکه خانه ی امیرافشار مهتری می کرد. از آن دوره داستان ها داشت. می گفت: «یک روز همراه نوکرهای امیر رفتیم دماوند شکار کبک، یکی از نوکرها به من گفت: «حسن کبک ها را می بینی؟ اختیار که داشته باشین، من هر چی زل زدم نگاه کردم، دیدم بربر بیابونه و پرنده پر نمی زنه گفتم به «اون روزای غریب» کبکی مبکی نمی بینم. تفنگچی گفت: بنگت کم! چشمات آلبالو گیلان می چینه، ده خوب نگاه کن! نگاه کردم چون تو نباشه چون هرچی مرده؛ تمام صحرا وول می خورد. من خره خیال می کردم زمین و خاک و تپه اس، نگو همه اش کبک بود. تفنگچی ها با تفنگ ساچمه ای افتادند به جان کبک ها. هر تیری که در می کردند ۱۰-۱۵ کبک دری، یکی قد یک بره کله پا می شد. مکافات بود!»

ولی از معایب حسن که می گذشتی، نمی شد انکار کرد که لوطیگری سرش می شد. پای قولش می ایستاد. به ناموس مردم بد نگاه نمی کرد. احساس غریبی برای حمایت از مظلوم در او وجود داشت. رویهم رفته انسان دوست داشتنی بود.

سلاخ، بار فروش، مهتر، دوچرخه ساز، بستنی فروش، ترازو دار، قصاب، طبق کش و غیره –  
شغلی نبود که حسن مکتب آن را نگذرانده باشد. سید جبار نفتی می گفت: «حسن آقا همه رقم  
میکانیکه!» تفریحش بیش تر عرق خوری و رفتن به ونک و پس قلعه و دز آشوب بود که آن موقع در  
آغوش طبیعت وحشی جا داشت و «بورس زمین» کلک آن ها را نکنده بود. کم تر به زن بازی و  
الوای توجیه داشت، البته از آن ها هم اگر پایش می افتاد، با حفظ مراعات های لوطیانه، احتراز  
نداشت. بازیش سه قاب، خال بازی و رفتن به زور خانه بود.

آواز خوشی داشت که تا اوج شش دانگ می رسید، یک آواز طبیعی تربیت نشده ولی گیرا.  
شب ها که لول و پیان بر می گشت، تو خیابان ها و کوچه های خلوت و تاریک، برای آن که ترس را  
از خود براند، می زد زیر آواز.

پیراهن از برگ گل از بهر یارم دوختم

پیرهن! خش خش مکن! شاید که بیدارش کنی

بلبل آوازه خوان، آواز می خواند به باغ

بلبلا! کم خوان! که می ترسم که بیدارش کنی

آوازهایی گاه با غلت و تحریر، گاه ضربی، گاه پر از یک اندوه تیزاب گونه و خورنده و گاه  
سرشار از طنزی نشاط آور که معلوم نبود سراینده اش که بود، ولی با لحن معروف «کوچه باغی» و

تحریرهای خاص سخته دار و تو حلقی جاهلی خوانده می شد و اگر هم کسی را از خواب بیدار می کرد، او را خشمناک نمی ساخت.

دوست داشت حکایت کند. وقایع زندگی روزمره اش همه اش در تخیل او جان می گرفت و به حوادث جالبی بدل می شد که همه با دهن باز آن را گوش می دادند. به خصوص که در عالم خود روایتگر هنرپیشه ای بود و می دانست کجا با چشم هایش بازی کند، کجا دندان های قرص و سفیدش را از زیر سبیل سوسکی نشان دهد، کجا با «سنگپ» هنری سکوت کند و شنوندگان را شایق نگاه دارد.

مثلاً حکایت می کرد: «بابا، ما یه نشمه ای داشتیم شهین قمی، نبش بقالی چاله ی خرکشی، با ربابه ی خراسانی، یه حیاط تو گود کوچولو داشتند، اون جا خدمت می کردند به ناموس، چرا میگم خدمت به ناموس؟ رو اصل این که اگه اونا نباشن عَزَبِ اغلی جماعت تو این ملک، عصمت و عفت باقی نمیزاره. اول چتی زدیم همچین که لول و بیان شدیم، خوش خوشک داشتیم می رفتیم خونه ی شهین قمی، یهو چشمت روز بد نبینه، دیدم آبرام، یکه بزن چاله ی خرکشی، سیخ داره میاد تو شکم من. شصتم خبردار شد که ننه چخی، میخاد دعوا معوا راه بندازه. بهش گفتم: به مولا! آبرام جیک بزنی، ناکارت می کنم. یارو رو میگی، اخ تف تو دهنش خشک شده گفت: اهِه! حسن آقا! این فرمایشا چییه. ما کوچولوی شماییم. چه درد سر بدم، رفتیم خونه شهین، قَسَم به اون قهوه خانه ی نوروزخان، خیلی خاطرشو می خواستم. افتادم روی دست و پای تپل مپلش. گفتم: لامرّوت! آخه آن

قدر و اسه ی ما اطوار نیا، تو که من کشتی! شهین برگشت گفت: برو! برو بی بخار! از وقتی ابرام رو تو این خونه دیدی، پات برید، زدی به چاک. بنازم به اون غیرت! اگه منو دوست داشتی منو ول نمی کردی تو دست این مرتیکه قلتشن دیوٹ. من در اومدم و گفتم: جیگر جون! حرف های بی بفایی نزن! ابرام سگه کیه؟ شهین برگشت گفت: آی زکی! حالا قپی هم میاد. برو! برو! قپی مالیات داره. من هالو پشکم نیستم که گول تو رو بخورم. من در اومدم گفتم: حالا که این جوریه، پس علی علی! دیدار به قیومت. ما رفتیم. برگشت گفت: همچی برو که نادر رفت! گوز از کون قاطر رفت. اختیار که داشته باشین، اینو که از شهین شنیدم کله ام مٹ ماشین دودی شابدول عظیم سوت کشید. پریدم خر شهین و گرفتم. ربابه آبله رو (که شتر با بارش تو دست انداز آبله هاش گم می شد) یه هو در حیاط را وا کرد و هوار کشید: «ایها الناس! آی مسلمونا! کُشتن! کُشتن!» منو میگی نعشه ی عرق از سرم پریده دیدم اگه وایسم خون میشه. پریدم از دیوار زدم به چاک جعده. بعد فهمیدم پدر سگ ننه چخی این مکافاتو سر ما درآورد که با ابرام جونش تنها بمونه. بابا والله بالله زن جماعت بفا نداره، بچسب به گیلِس بریز تو گلخونه! من قربون تو، تو قربون بطری!»

با همسایه های خانه ی حیاط شاهی روابط حسن کوکومه خوب و به راه بود. هم از دستش می خندیدند، هم ازش می ترسیدند، هم به او احترام می گذاشتند. او هم با آنها مثل غریبه رفتار می کرد. برای آنکه زندگیش در اینجا نبود. جاهای دیگری بود.

## اوس مم تقی خراط و پسرش سیف الله

اوس مم تقی خراط با زنش کوب سادات و دو پسرش یکی سیف الله، دوازده ساله، شاگرد کلاس پنجم مدرسه ی ابتدایی رودکی واقع در پامنار و دیگری ، غلام عباس ، که در دکان خراطی پدر شاگرد بود ، دو اتاق اندرون را که در استقامت اتاق های آشپخ علی دستفروش بود اشغال می کردند. بین اتاق اول آن ها و اتاق شیخ علی صندوقخانه ای بود که یک دیوارش سمت دالان بین بیرونی و اندرونی بود. اتاق دوم با مستراح کوچک اندرونی هم دیوار می شد و آن هم یک صندوقخانه ی کوچک داشت که رطوبت و گند مستراح را جذب می کرد و خود اتاق را تا حدی حفظ می نمود.

تو صندوقخانه دالان ، با آن که پنجره ای نداشت ، کوب سادات برای سیف الله و غلام عباس خوابگاهی ترتیب داده بود. اتاق اول محل خواب و زندگی زن و شوهر و بچه ها بود. اتاق دوم را برای پذیرایی به شکل نسبتاً مرتبی نگاه می داشتند و کوب سادات که خودش خیاطی و جوراب بافی و توری دوزی و قلاب دوزی وامثال این نوع هنرهای دستی را نه تنها بلد بود، بلکه در آن ها چالاکی ومهارت فطری داشت، تمام تاقچه ها و دیوارها را با آثار «هنری» خودش زینت داده بود. در رف ها، برخی خراطی های « هنری» اوس مم تقی به صورت مرغ و شیر و غیره با انواع کاسه و نیم کاسه چینی و بدل چینی قرارداداشت. اتاق با زیلو فرش بود و دو تا قالیچه ی خرسک نیم دار کجکی روی زیلوهها انداخته بودند.

اوس مم تقی با آن در حدود پنجاه و پنج سال داشت، بیش از سنش ور چرو کیده بود، هوای دم کرده ی بازار و دکان، ته رنگش را زرد خاکستری کرده بود. دندانهایش زودتر از معمول افتاده ولی برخی لثه های فرسوده با سرسختی در جای ایستاده بودند. چهره اش و نگاهش نکوکار بود. علاقه ی فراوانی به چپق و قلیان داشت و چون خود قلیان تراش بود، در تاقچه ها دو تا قلیان بود که چوب و نی آن را خودش تراشیده و رنگ کرده بوده دیده می شد. وقتی قلیان بلور را روی زانو می نهاد و پیشانی را پرچین می ساخت و دود را تو می کشید و به بیرون می دمید، سیر هَپروت می کرد. این تمام لذتش از زندگی بود. ولی قلیان برایش مایه ی تنگ نفس و سرفه شده بود.

زنش کوکب سادات بیست سالی از شوهرش جوان تر بود. زنی بود سرخاب سفیدابی، بگوبخند، سر و کارش با دنبک و بکشن و ابروی لنگه به لنگه انداختن. به بهانه ی جشن تولد حضرت حجّت، دسته ی عنتری را به داخل خانه دعوت می کرد. برای عروسی رقیه قشقرقی راه انداخت. طلا آلات به خودش می آویخت. سبزه تند ولی با نمک بود. تعهداً «فاق» پستانهایش را به مردهای خانه نشان می داد و از نگاه دزدکی و عطشان آنها لذت می برد. ته صدایی داشت و تصنیف متداول روز مانند «عاشقم من»، «عروس گل از باد صبا»، «زمن نگارم خبر ندارد» را با قر و غربیله ی سر و گردن می خواند.

یکپارچه روحیه ی خوش و کار و تلاش و در حیاط شلوغ حیاط شاهی گویی پرتویی از شادمانی بود. شیخ علی از آواز خوانی های کوکب سادات خود را برزخ نشان می داد زیرا سامعه اش با شنیدن صورت «نامحرم» گناه کار می شد و می ترسید که مالک دوزخ او را در درکات الاسفلین



ازلاله ی گوش آویزان کند. روزی از قول حضرت آقای معدل گفت که سماع حرام است. ولی کوکب سادات گوشش بدهکار نبود. آن قدر شادی و زندگی در سینه اش ذخیره شده بود که محال بود او را در کنج غم و سکوت بنشانند.

اوس مم تقی جلوی زنش را نمی گرفت. می گفت: «از کار که بر می گردم خونه، هره کره ی کوکب ودیمبول دیمبول دنبک، برای من خودش یک نعمتیه! اگر اونم مثل من مرغ بوتیمار می شد که تا حالا صد دفعه ریق رحمت را سر کشیده بودم.» جلفی های عیالش را به روی خود نمی آورد. می دانست که کوکب سادات، درست است که گاه «عرض اندام» می کند، ولی عفت و عصمتش قرص و محکم است. می گفت: «پاریا به من میگن، اوسا چشماتو واکن، مواظب باش، میگن بعضی ها زاغ سیاه عیالتو چوب می زنن، من بهشون میگم: آخرش نه اینه که همه کوکبو دوست دارن، خوب همه که دوست دارن من چرا نداشته باشم؟»

سید جبار نفت فروش که این مطالب را می شنید، پیش خود می گفت «مرتیکه چی قدر بی غیرته!»

اوس مم تقی خراط، چوب قلیان، چوب سیگار، گوشت کوب، فرفره، یویو، روروئک، گهواره و غیره می تراشید. فرفره ها را با پوست پیاز رنگ می کرد. در اثر زحمت، سن و تجربه به سطح بالاتری از دید حیاتی و اخلاقیات واقعی رسیده بود. درست نقطه ی مقابل شیخ علی بود. بدون کم ترین تظاهر و سالوسی، به طور اصلی قماش پاک و بی غشی داشت. اهل خانه که به سیمای نجیب و چین

خورده ی او می نگریستند، گویی آرامش بزرگی می یافتند: اینک آدمی که بتوان با او درد دل کرد یا از او نصیحت مشفقانه شنید! سید جبار می گفت: «همه چیزش عالیه، فقط حیف که غیرت میرت سرش نمیشه!»

غلام عباس، پسر کوچک تر، در اثر کچلی مدتی زفت به سر راه می رفت. بچه ی شرور و دعوایی و زبر و زرنگ بود. از کمک به پدر و مادر دریغ نداشت. ساکت و آرام و سربه زیر، ولی یکپارچه آتش بود. از بام به بام، از بام به درخت، از درخت به بام می پرید. برای حفظ کبوترهای سید جواد، با گربه های چاق و وحشی روی پشت بام ها نبردی داشت. و این گربه ها را در کیسه می کرد و پشت خندق شهر رها می ساخت.

یک مرتبه در عبور از یک پرچین ساخته شده با الوار، لای دو تا الوار کت و کلفت گیر افتاد و سینه اش در قید چوب های سنگین چنان فشرده شد که کم مانده بود خفه شود. سیف الله برادر بزرگش که دید غلام عباس به طور غیر عادی دست و پا می زند، او را با قوت بیرون کشید و نجات داد. این حادثه و حادثه ی غرق نزدیک به مرگ درحوض، برای غلام عباس درس نمی شد. کوکب سادات خیلی به او بد و بیراه می گفت و نفرین می کرد اما اوس مم تقی با خونسردی می گفت: «یاد بچگی های خودم می افتم. من هم عینهو غلام عباس جیکم درنمی اومد، اما آتش می بستم. راس می گفتند: از اون بترس که سر به تو داره...»

اما سیف الله پسر بزرگ استاد تنها نوجوانی در خانه کرایه ای حیاط شاهی بود که به مدرسه می رفت. تمایل مختصری به باسواد شدن، تمایل مفصل تری به بازیگوشی در او وجود داشت. نه آن شیطنت های جسورانه از نوع برادرش غلام عباس، بلکه ساف و ساده با بازی های متداول مانند «اگردوکر»، «جفتک چارکش»، «اوستا بدوش»، «حمومک مورچه داره»، «دستش ده»، «یه پی دو پی»، «چَل توپی» و امثال آن علاقه داشت. دوستش حسن که در حیاط مجاور منزل داشت و با یکدیگر در هشتی مشترک بودند، مانند او به کلاس پنج مدرسه ی رودکی می رفت. از توی هشتی سیف الله صدایش را توی دالان دراز و تاریک خانه همسایه رها می کرد:

- آی حسن لیو، بدُو بیو!

این قافیه ای بود که برای خوشمزگی از خودش ابداع کرده بود. تا رسیدن به مدرسه ی رودکی، سیف الله و حسن، طی راه بی کار نبودند. با مسابقه ی تُف، فیلم بازی، مبادله ی شکلات کشی با گندم شاهدانه، نه تنها راه را سبک، بلکه وقت گرابنها و تنگ رسیدن به موقع به سر کلاس را نیز بدآلانه تلف می کردند.

گاه از فیلم هنرپیشگان هالیوود مانند «ریشارد تالماج»، «دوگلاس فربنگس»، «ماری پیکفرد»، «لورل و هاردی»، «پات و پاتاشون»، «بوستر کیتون» و غیره که دیده بودند برای هم با حرارت و شوق بی تگ و پایانی تعریف می کردند. تکرار و تقلید ژست آرتیست هایی مانند «ایوان ماژوخین» یا «رودلفو والننینو» برای آنها در حکم آن بود که خودشان به آن آرتیست ها مبدل شده

اند؛ به خصوص فیلم سریال بزن بزنی آنها را غرق درحیرت کرده بود و سیف الله همه اش از آن صحبت می کرد. وقتی از فیلم تعریف می کرد، خودش به تمام داستان فیلم بدل می شد و خودش را فراموش می کرد: «ببره، جس و رداشت رو دختره که جک سیا با طناب بسته بودش. دختره جیغ کشید. آرتیسه تا شنید، کار دو گذاش لای دندوناش، دستشو گرفت به ریشه ی جنگل یا علی از تو مدد یک تابی خورد از این جا تا میدون توپخونه، صاف رفت روی گرده ببره، خره ببره رو گرفت تو چنگاش، کاردشو تا دسته فرو کرد تو تهیگاش. ببره افتاد تو خندق، آب زد روی دختره، دختره، بیدار شد. یه هو قرانت و جک سیاه و لوئیس رییس دزدا نقشه ی گنج را بردن تو غار فیلا، پدر نامبردها، آرتیسه حیوونی را انداختن تو تله، سوت کشید سگه اومد، بندها را پاره کرد، مثل فتر جست زد از ته خندق، صاف رفت رو درخت، رو شاخه ها تاب خورد کله معلّق جلوی قرانت با جفت پا اومد پایین، قرانت چشاش گرد شد ...» داستان شیرین آرتیسته پایان ناپذیر بود، ولی افسوس در بزرگ، چوبی و خاکستری مدرسه ی ابتدایی رودکی، چارطاق جلویشان پیدا شده بود، مدسه خاموش بود؛ کلاس ها دایر! بچه ها با عجله و بی سر و صدا خود را به کلاس پنجم رساندند که توی تالار ماندی وسط بنای مدرسه قرار داشت. شیخ ابراهیم صاحب الزمانی معلم مدتی به یخه ی ریش ریش کت و دگمه های جلی کج و کوله، وصله های ناجور لباس سیف الله و سر و وضع حسن که از او بهتر نبود نظر انداخت و سری تکان داد و گفت: «خُب! برین بشینین!»

سیف الله به امید مغز قلم فراوانی که خورده بود تا حافظه اش حاضر یراق شود، تصور می کرد شعر سعدی «اول دفتر به نام ایزد دانا» را به قول خودش «فوت آبست» ولی وقتی پای تخته سیاه

احضار شد، کله ی خود را تهی دید، شروع کرد بروبر به کلاس نگاه کردن. در زیر لبه ی کلاه پهلوی نگاهش جويا و متضرع بود. حسن لیو با یک تیکه سیم ته کلاس موسیقی درست کرده بود.

بچه ی دیگری که دائماً مُفش را بالا می کشید، یک مگس پر کننده را مرکب آلوده کرد روی صفحه ی کاغذ رها ساخته بود. از یک پنجره ی گردآلود که به کوچه باز می شد بچه هایی دیده می شدند که با هسته ی خرما و تیله بازی، آزاد و بی قید مشغول تفریح بودند. صاحب الزمانی معلم دید که سیف الله لب از لب نمی جنباند. گفت: «پسر! خفه خون گرفتی؟ ده جونت بالا بیاد. بخون شعر سعدی روا!»

سیف الله به یکی از بچه های جلوی چشمش که بی پایان مشغول کاویدن بینی خود بود اشاره کرد و گفت: «آقا عَدَس این (از دست این) اَقْصی (از قصد) چشاشو میدرونه حواسو مارو پرت کنه.»

صاحب الزمانی به پسرک بی گناه تشر زد: «ولدالزنانی تخم بیج! چرا ادا و اصول در آوردی؟ ازاله شو از کلاس!»

پسرک مظلوم و بی بُته، بدون آن که جرأت کند از خود دفاع نماید. با هِقِ هِقِ از کلاس خارج شد. تنها مبصر که شاگرد اول کلاس بود گفت: «آقای معلم! سیدرضا بچه ی نجیبیه، تقصیر خود سیف الله است!» صاحب الزمانی گفت: «خب! برو صداش کن! ده یالله، درستو جواب بده، «سیف الله عرق کرده بود. شیخ ابراهیم صاحب الزمانی، معلم بداخلاق و بددهن، فهمید که سیف الله چیزی نمی

داند. جلوتر آمد و به شاگرد امر کرد یک دستش را دراز کند. سیف الله می دانست قضیه چیست لذا به عجز و لابد افتاد: « آقا والله به جدّه ی سادات بلدیم!» ولی شیخ ابراهیم لابه ناپذیر بود: « ده سگ مرده صاحب! دستتو دراز کن! آن بلد بودندت واسه ی عمّه ات خوبه!»

سیف الله ناچار دستش را دراز کرد. صدای زیم زیم سیم حسن لیو از ته کلاس می آمد. بی پدر و مادر، از زجر رقیقش کیف می کرد و « مزقون می زد». شیخ ابراهیم با پهنای سَطّاره ی چوبی، بی رحمانه روی بندهای انگشت سیف الله کوبید. طفلک از درد تمام پنجه ی خود را توی دهنش چپاند: «آخ! آخ! والله، به خدا بلدیم!»

شیخ ابراهیم چند ضربت دیگر هم زد. سپس با افتخار پشت میزش رفت. کلاس در سکوت مرگ باری فرو رفته بود. صدای زیم زیم حسن هم بریده شد. صاحب الزمانی از غلبه ی خود بر کلاس پنجم مدرسه ی رودکی مانند ناپلئون در جنگ ئوسترلیتس خوشحال شد و گفت:

« اگر یک کلاس اداره شده در کره ی مریخ هم باشد کلاس صاحب الزمانیه ! »

## میرزا آقا کت و شلواری و عیالش گلین آغا

بین اتاق سید جبار که با او آشنا خواهیم شد و سید جواد طوآف که با او آشنا شده ایم، اتاق و صندوقخانه ی میرزا آقا کت و شلواری و عیالش گلین آغا قرار داشت. اتاق در بخش عمده توی دالان محاذی در ورود خانه می افتاد ولی دو درش در اندرونی باز می شد. صندوقخانه روزنی با شیشه های گرد گرفته به حیاط مجاور داشت و برای آن که از آن جا دزدی به خانه رخنه نکند ، از داخل دو میله ی آهنین ، روزنه را غیر قابل عبور می ساخت.

میرزا آقا آدمی بود دیلاق با سبیل به اصطلاح «اخ تفی» ، ابروهای کوتاه ، چشم های ریز به اصطلاح «کون خروسی» ، دماغ تیرکشیده ی کمی زین دار ، مختصری الکن بود. صحیح تر بگوییم شروع جملات برایش دشواری داشت، وقتی راه می افتاد ، دیگر بی اشکال حرف می زد.

میرزا آقا معمولاً لباس ها را می داد به اوس خلیل خیاط که رفو و پس دوزی و تمیزکاری و گردگیری و لکه گیری و اتوکشی می کرد.لباس ، بسته به جنسش و حد نیمداری یا کهنگی اش، پس از زحمات اوس خلیل احیاء می شد. آن وقت میرزا آقا لباس ها را می برد میدان کاه فروش ها یا دروازه قزوین یا دروازه مازندران، هر جا که فکر می کرد مشتری پول و پله دار بیش تر پیدا می شوند یا زودتر گول می خورند یا با قیمت بهتر می خرند. موافق قانون ازلی «کسب»، برای آن که «صرف کند» ، باید دروغ بگوید، کلاه بگذارد و رحم نداشته باشد. سر اوس خلیل بی چاره هم چپ و راست کلاه می گذاشت. در واقع لباسی را که میرزا آقا از یهودی قبا آرخالقی می خرید، به نگاه کردن

هم نمی ارزید و این اوس خلیل بود که با مهارت پنجه هایش با آن سخت گیری که به خود و کار خود داشت، از هیچ، چیزی می ساخت و در واقع سودی که میرزاآقا به جیب می زد، کار اوس خلیل بود ولی نصف مزد واقعیش را هم نمی داد.

به ویژه در میدان کاه فروش ها دهاتی های زیادی بودند که مظنه ی بازار دستشان نبود، تازه سبزی یا تره بار خود را آب کرده، در کیسه ی ماهوتی خود پول نقد داشتند. میرزاآقا با قیافه ی حق به جانب، زبان گرفته، اخم و تخم دروغین، دهاتی بی چاره را قانع می ساخت که کاسب دارد به ضرر می فروشد و قران ها و پنج قرانی های نقره از کیسه ی ماهوت به جانب جیب میرزا آقا پرواز می کرد.

«هوش و ذکاوت» او در کسب طبیعی و لذا وضع مالیش از دیگر همسایگان رو به راه تر بود. معروف بود که حتی از شیخ علی دستفروش چیزدارتر است! منتها خودش را به «ننه من غریبم» می زد و گاهی اوقات قرض می کرد. برای آن که کسی جرأت نکند از او قرض بخواهد.

میرزاآقا روی زن اولش گلین آغا، هوو آورد و بتول خانم نام، بیوه ی خوشگلک بیست و پنج ساله ای را گرفت و «تجدید فراش» کرد. یک سال بعد بتول خانم در اثر بیماری سل مرد. الحق گلین آغا با هوو بد تا نکرد و وقتی دید بتول خانم چانه انداخت و چشمش به سقف افتاد، آب تربت به حلقش ریخت و چک و چونه اش را بست و رو به قبله درازش کرد و برایش مجلس ختم و شب هفت و چله بسال بر پا داشت و حسابی در مجالس برایش زبان می گرفت. همه از این همه دلسوزی



گلین آغا تعجب می کردند. تعجبی نبود. هم بتول خانم زن بی آزاری بود و علاوه بر اطاعت از میرزا آقا، با گلین آغا نیز با حرمت رفتار می کرد و هم گلین آغا زن خوب خوش قلب و بی کینه و بی شילה پيله ای بود. با آن که پس از جوان مرگ شدن بتول، خجّه خانم روی بدذاتی همیشگی چو انداخت که از آن «خدایامرز» شنیده بود که گلین آغا تو قاعدگی یک دفعه با اصغر چاخان «سیگار کشیده». گلین آغا اصلاً این مطلب را (که واقعیت داشت) به روی خود نیاورد. خجّه خانم آن را به گوش میرزا آقا هم رساند ولی میرزا آقا مانند برخی از هموطنان «دیپلمات مادرزاد» بود. اصلاً لام تا کام حرفی نزد زیرا فهمید که بندانداز از راه حسادت می خواهد به آن ها ضربت بزند و می دانست این نوع فتنه گری ها خاصیت اوست.

از بتول مادر مرده، نی نی شیرینی باقی مانده بود که چون میرزا آقا می خواست عالی ترین و اشرافی ترین نام ها را از عشقی که به بتول داشت، برایش انتخاب کند، او را «سرور اقدس» نامیده بود. گلین آغا نسبت به سرور اقدس پس از جوان مرگ شدن بتول، مادری کرد. شاید به همین جهت بود که دیگر میرزا آقا سر گلین آغا هووی تازه ای نیاورد و با آن که شیخ علی یکی دو دفعه به او گفته بود «تیکه ی حسابی سراغ دارد» گفت: «همین یکی که داریم برای هفت جدّ ما کافی است. بزار سرور اقدس منو بی دل واپسی بزرگش کنه.»

ما بین گلین آغا و کوکب سادات زن اوس مم تقی خراط میانه ی خوبی بود. خلق و خوی آسان گیر و الکی خوش آنها، آن ها را به هم نزدیک می کرد. گلین آغا و کوکب سادات که به هم افتادند، یکی داریه زنگی<sup>۱</sup> و دیگری دنبک را به ترنم در می آوردند:

«مهین و شهین یک تومنه،

بور و سیا یک تومنه،

دراز و کوتا یک تومنه،

چاق و تپل یک تومنه،

هر چی بخوای یک تومنه.»

ولی وقتی صدای یغر میرزا آقا از بیرونی می آمد «گلین !»، گلین آغا خودش را جمع و جور می کرد و می دانست اولین عمل شوهرش پس از ورود به خانه رفتن به مستراح است لذا زود می دوید و آفتابه ی مسی پر گنجایش را قل قل از آب حوض پر می کرد و به این ترتیب در «دست به آب» شوهرش تشریک مساعی می نمود.

گلین آغا سرور اقدس را با تمام نوازش های شیرین ایرانی نوازش می داد.

« به کس کسانش نمیدم

---

۱ : شادروان بهار واژه ی « داریه » را صحیح می داند و « دایره » را نادرست.

به همه کسانش نمودم

به مرد پیرش نمودم — مانده همیشه !

به راه دورش نمودم — خسته همیشه !

شاه بیاد با لشگرش

خدم و حشم پشت سرش

شاه زاده ها دور و ورش

واسه ی پسر بزرگترش

آیا بدم ؟

آیا ندم ؟ «

یا می گفت:

« دس دسی آقاش میاد

صدای کفش پاش میاد

دس دسی ننه ش میاد

با هر دو تا ممه ش میاد

دس دسی عموش میاد

با جیب پر لیموش میاد

دس دسی دسی دسی دس!

گره مَندیلشو می بس

خونه ی قاضی ور می جه س

قاضی خنده اش می گِرف

باد زیر دنده اش می گِرف. «

یا این طور نوازش می داد:

« چه دختری چه چیزی؟

دس می کنه تو دیزی :

گوشتارو در می یاره

نخودارو جاش می زاره

دهن آقاش می زاره.

دیزی که در نداره

خاله خبر نداره ! «

کم کم که سرور اقدس خسته می شد و چشم های درشتش را پیلی پیلی می داد گلین آغا او را در ننی می خواباند و ته صدای مطبوع خود را سر می داد و لالایی می خواند :

لالا لالا گل پونه

گدا اومد در خونه ،

نوش دادیم خوشش اومد

خودش رفت و سگش اومد

چخش کردیم ، بدش اومد !

برو لولوی صحرایی

تو از بچه ام چه می خواهی

که این بچه پدر داره

دو قرآن زیر سر داره . . .

و سرور اقدس در خواب عمیق بود و گلین آغا وقتی به چهره ی معصوم او نگاه می کرد ، بتول جوان مرگ را می دید و ترسی او را فرا می گرفت که مبادا این هم مانند مادرش به دست سل تاراج شود.

## سید جبار نفتی

سید جبار نفت فروش معروف به سید جبار ترکه اصلاً اهل دهات قزوین بود و با زنش زبیده ، که در عین حال دختر عمویش بود، از آن جا راهی تهران شده بودند. از حیاط بیرونی که وارد می شدید سمت راست اتاق سید جبار بود.

برای اثبات سیادت خود یک شال دور عرقچین می بست و با قسم مکرر به «اجداد طاهرینم»، «به جدّه ام زهرا» دایماً سیادت خود را به رخ می کشید و از نقطه ضعف عمومی در مقابل لفظ «سید» خبر داشت و می دانست که اگر کسی بخواهد از او غیبتی هم بکند ناچار «قربون جدش برم» را به اول سخن خود اضافه می کند و محتاط است که مبادا جدّ سید به کمرش بزند.

به جای کفش ، گالش پاره ای پا می کرد . چشم هایش کورمکوری ، چهره اش آبله رو ، خیلی جوشی و برجلازن بود . با تمام جوشی بودن و قسم خوردن سر مشتری کلاه می گذاشت، برای فروش نفت پیمانه های چارکی و پنج سیری داشت و همیشه دو پیت نفت از آهن سیاه می کشید. نفت در پیمانه ها به اندازه یک گره کف می کرد و این در مجموع «عواید» بیش تری نصیبش می ساخت. پول را که می گرفت با حرص تو لیفه ی شلوارش جا می داد و با چوب خط حساب طلب های خود را نگاه می داشت. بغل های شلوارش از بس به پیت نفت گرفته بود ساییده و براق بود. تمام وجودش، تمام زندگیش بوی نفت می داد.

سید جبار با وجود کم فروشی «مجاز» روی هم رفته کاسب کار پاک دامنی بود. مشتری های زیادی داشت و چون مشتری ها پس از مدتی به او اطمینان می کردند، او را داخل خانه می پذیرفتند و زن ها با او «شوخی باردی» به راه می انداختند. سید جبار، بدون کم ترین خنده و خیلی جدی، به شوخی آن ها جواب هایی می داد که زن ها می فهمیدند سید از شوخی خوشش می آید و اهلش است. گاه او را به یک کاسه ی آش یا بشقابی چلو و خورشت مهمان می کردند و سید چون به دختر عمویش زبیده علاقه داشت، گاه کاسه ای، قابلمه ای به شرط دعوت، از صاحب خانه می گرفت و چلو و خورشت، کوفته، حوا، حلیم، یتیمچه و دیگر اغذیه مورد علاقه ی زبیده را برایش می آورد. غذا کمی بوی نفت می داد، ولی ای، زبیده دیگر عادت کرده بود.

با همه ی مهربانی زبیده و سیدجبار و با همه ی سر به زیری و بی سر و صدایی زن، برایش حرف در آوردند. خجّه خانم گفت: «چشم هام از کاسه در بیاد اگر دروغ بگم. خودم دیدم شیخ علی زبیده را تو زیرزمین شیخ علی داشت ماچ می کرد.» خیلی ادعای مهم و عجیبی بود. شیخ علی خودش دو تا صیغه زیر سر داشت و برای گذراندن امور خود، «معجون» بالا می انداخت. به علاوه «آدم با خدایی» بود. زبیده از شوهرش مثل سگ می ترسید، بی سر و صدا و خاله خواب رفته بود. چه طور چنین چیزی ممکن است؟! همه سعی کردند مطلب به گوش سید جبار نرسد، مبادا خون بشود. اما خجّه خانم که شرّ پسند بود، با سورچی دوست و همشهری سید جبار مطلب را در میان گذاشت و درشگه چی یک روز که عرقی زده بود به سید جبار گفت: «ببین همشهری، این جا رو

تهرونش می گن. سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد. این شیخ علی به ته ریش و تسبیحش نگاه نکن. مبادا به دختر عمو چشم بد داشته باشه!»

سید جبار یک مرتبه کبود شد، قلبش چون مرغ تازه ذبح شده به پرپر زدن افتاد. منتظر شنیدن هر چیزی بود، مگر این مطلب. گفت: «عمواغلی! چی میگی، یعنی دختر عمو پالانش کج شده س؟». درشگه چی ساکت شد، سید جبار گفت: «بسه دیگه! فهمیدم». تا درشگه چی حرفی بزند سید جبار دوید سمت خانه و گوشش نمی شنید که سورچی تکرار می کرد: «وایسا! کجا میری؟»

یک مرتبه همه شنیدند که کسی در حیاط را شرق شرق دیوانه وار میکوبد. غلام عباس که تو حیاط بیرونی بود دوید در را باز کرد. سید جبار مثل جن زده ها وارد شد. مستقیم رفت اتاق شیخ علی که سر سجاده نشسته تسبیح می انداخت. شیخ علی با وحشت دید که سید جبار سمت او می آید. تا بفهمد چه شده دو کشیده جانانه نوش کرد که خون از گوشه ی گوش چپش بیرون زد. سید برگشت اتاق خودشان. گیش زبیده را گرفت کشان کشان کشید وسط حیاط بیرونی.

در این فاصله همسایه ها بیرون ریختند و زبیده را از چنگ سید جبار که بدون شک چاقویش می کرد، بیرون کشیدند، اوس خلیل و اوس مم تقی رفتند سمت سید جبار او را بغل کردند: «قربون جدت! چی شده مگه؟ چرا جوشی شدی؟» سید فقط گفت: «این جنده، منو قرمساق



کرده، اون شیخ علی بی شرف به ناموس من خیانت کرده!». این حرف ها روشن ساخت که آتش از گور چه کسی بر می خیزد.

آقا ضیاء پرید تو اتاق خجّه خانم و گفت: «خجّه خانم برو خودت فتنه ای را که راه انداختی بخوابون!»

خجّه خانم از آقا ضیاء ، هم ملاحظه داشت و هم به خاطر اکرم حرف شنوی. مثل آتش به جان گرفته ها دوید خودش را انداخت به پای سید جبار: «منو بکش! منو بکش! همه این آتش ها از گور من سگ پدیره! من به مَشْتی اصلان درشگه چی این دروغارو گفتم، چون از دست زبیده خانم و شیخ علی هر دوشان لج بودم. به سر جدت دروغ گفتم. منو بکش!»

سید جبار منتظر این چرخش سریع واقعه نبود. زرد مانند کهربا، و سست مانند یک تیکه جل ، همان جا کنار دیوار افتاد. زبیده با های های زد زیر گریه. شیخ علی یک چیزی هم بدهکار شد و شروع کرد از ماهتابی اتاقش به بد و بیراه گفتن.

فرداش سمت غروب ، حاجی شخصاً به آن خانه سرکشی کرد و موقع رفتن به شیخ علی گفت به سیدجبار بگو اتاق پیدا کنه که از این جا بره . من یکی از کدخداهام از کرمان آمده ، میخام اتاق رو بدم بهش. گردن کلفتی بکنه میدم «آجان سوتی» بندازش تو هلفدونی تا بفهمه تحصیلدار حاجی رو زدن چه مزّه ای میده! .. همتون فهمیدین؟

سیدجبار تو اتاقش تهدیدهای حاجی را شنید و دم نزد. جایی که زورش نمی رسید ، جوشی هم نمی شد. احساس عجیبی از ترس ، ندامت و تلخ کامی او را از درون می جوید. چه چاره ای داشت؟

دو روز دیگر که اثاث مختصر خور را می برد مرتب می گفت: « قبر پدر هر چه مردم آزاره... »  
موج زندگی او را غلتانده بود ، بی آنکه بفهمد چرا ، ولی در اثر تکانی که خورده بود به زنش عجیب مهربان شده بود. زبیده در ته دل از حادثه خوش حال بود زیرا بدبختی نوعی سعادت روحی با خودش همراه آورده بود ! حافظ می گوید گاه باید از « خلاف آمد عادت » کام طلبید.

## آقا ضیاء و اکرم

آقا ضیاء در فعالیت اتحادیه ای آن روزگار ، چنان که سرشتش می طلبید ، جدی و تا آخر خطّ بود. در جلسات و اجتماعات سیاسی با روشنفکرانی ملاقات می کرد که حرف های « گنده گنده» می زدند و زندگی را برایش می شکافتند . آن ها به او حالی کردند که زندگی انسان را انسان ها خراب کرده اند و انسان ها می توانند آباد کنند . برای آن هایی که خراب کرده اند جهالت و توسری خوردن مردم زمینه ی خوبی است و برای آن هایی که می خواهند آباد کنند ناچار چشم بازی و نترسی و به میدان رفتن مردم لازم است. آن ها توضیح دادند که اگر زندگی بخور و بخواب باشد ، تفاوتی بین انسان و حیوان نیست. فضیلت آدم در آن است که برای دیگران فداکاری کند ، از خوبی کردن به یکی دو نفر دنیا بهشت نمی شود ، باید ریشه ی ظلم را برید. ریشه اش در آن است که مشتی انگل ، مردم زحمتکش را به نام مالک و سرمایه دار می چاپند. آقا ضیاء فهمیده بود که خود او از «طبقه ی کارگر» است و باید با «استثمار» بهره کشان مبارزه کند و از ندان و مرگ نترسد. زندگی را دوست بدارد ولی اگر لازم شد آن را در پای هم زنجیران اجتماعی خود نثار کند. آقا ضیاء به این مطالب عجیب باور کرده بود و شایق روزی بود که نشان بدهد، هر وقت پایش بیافتد، مژه بر هم نخواهد زد و از ترسناک ترین قدرت ها نمی ترسد.

ولی زندگی انسانی او نیز به راه خود می رفت. جوان و پر نیرو بود. در آسمان زندگی خصوصی او سیما و سیرت اکرم نور تابناک و گرمابخشی پخش کرده بود. اکرم همه جا حضور داشت. اکرم

همه چیز را پر کرده بود. عشق او با ایمان اجتماعی او چنان مخلوط بود که معلوم نبود چه چیزی بین این دو روشنی حایل است. عشق او ایمان او را و ایمانش عشقش را تغذیه می کرد و همه ی این ها در او به چیزی به نام روح، یک روح نیرومند و زنده، بدل شده بود. این روح می توانست با تجلی و قدرت خود معجزه کند.

عشق آقا ضیاء و اکرم مراحل گوناگونی از نگاه های پر حسرت، دیدار های گریزنده، پچیچه ها و لمس های بیم زده دست ها تا خواستگاری علنی را گذراند و به تمامی معنی عشقی بود در آن سوی ابرهای صدفی آسمان تهران، که حتی یک لحظه آن را هوس های وحشی جسمی به خاک و خُل نکشید. پاکیزگی قماش روحی هر دو، قدرتِ ماسکه ی همراه با نیروی شورانگیز عاطفه، این عشق را در آن حدی نگاه داشته بود که فقط در قصّه ها می خوانیم.

سرانجام کار به عروسی کشید. شب عروسی مردانه و زنانه یکجا برگزار شد. زن ها به ویژه اتاق های خجّه خانم و اوس خلیل و معصومه خانم را پر کرده بودند و مردها دورتادور حوض روی قالیچه ها و گلیم ها نشستند. به خاطر اوس خلیل و زنش معصومه خانم و آقا ضیاء و اکرم که همگی در آن خانه محبوبیت داشتند، همه خانواده ها، حتی شیخ علی تُغس و مُزغُل، به نحوی در رنگینی شب عروسی شرکت جستند و در یک لحظه یک جمع از هم دریده و گسسته، به یک جمع به هم بسته و پیوسته بدل شده بود.

زن های چادر نمازی روی هرّه ها و آستانه ها و بالای بام را پر کرده بودند، زیرا نمایش روحوضی دایر بود. روی حوض را با تخته پوشیده و بر آن فرش انداخته بودند. هنرپیشگان: حاجی آقا (حاج عبدالشکم)، پسر حاجی، کاکا سیاه، دختر گرجی، همدمش گل صنم و پدرش غضنفرخان، در زیرزمین خود را گرم کردند و آماده ی هنرنمایی بودند. البته نقش زن ها را هم مردهایی بازی می کردند که با صدای «زیل» (زیر) می زدند.

نوازندگان، کمانچه کش، نی زن، تارزن، داریه زنگی و دنبک زن، قاشقکی، رنگ معروف ورود هنرپیشگان را شروع کردند:

« به مشت حسن گفت - اهو!

به کلب حسن گفت - اهو!

نبودی به من گفت - اهو!»

با این رنگ حاج عبدالشکم در جلو، و به ترتیب پسر حاجی و کاکا در پشت سرش وارد صحنه شدند و با هر سنکپ «اهو!» قر بدن خود را در ناحیه ای متوقف می کردند. رقص واقعاً خنده داری بود. این سه نفر سه دور با همین رنگ دور صحنه را طی کردند.

سپس کاکا سیا با فینه ی قرمز و چشم های سفید که نی های آن به شکل مضحکی می چرخید، «مونولوگ» خود را با لهجه ی کاکاها شروع کرد:

«ارباب خودم، سرام و علیکم!»

آقای خودم، سرام و علیکم!»

یک مرتبه صدای نکره، غریبه و ناجوری گفت: «آیون ساکت! آیون ساکت!»

مهمان ها در درگاه دالان اندرونی قیافه ی «آجدان سوتی» وکیل باشی کمیسری محل و مرد دیگری را دیدند که کلاه پهلوی لبه بلندی را تا روی ابروها پایین کشیده و صورت سفید روشن، ریش و سبیل تراشیده و پودر زده و عصایی در دست داشت.

آجدان گفت: ضیاء الدین نعمت اللهی یافت آبادی اینجاس؟

آقا ضیاء، داماد مجلس از پهلوی دست پدرش با لباس نونوار برخاست و گفت:

- این جاست. چه فرمایشیه!

آجدان به مرد شخصی اشاره کرد و گفت: «آقای خان خانا از تأمینات اداره کل تشکیلات

نظمیه مملکتی آمدند با شما کار دارند.»

اکرم که در لباس روح الاطلس عروسی در اتاق مادرش سر سفره ی شب چهره نشسته بود

ناگهان احساس کرد جلوی چشمش سیاهی می رود و دیگر نفهمید چه گذشته است.

اوس خلیل که حدس زد مطلب از چه قرار است گفت: «آقاجون! آخه انصاف هم خوب چیزیه

شب عروسیه. جلوی این همه در و همسایه آبروی پسرمو چرا می برین؟ ...»

آقا ضیاء غرّش رقت: «بابا، چرا حرف بی خودی می زنی؟ من دزدی و هیزی نکردم که آبروم

بره. اگر حرفی هم زدم که به صرفه ی ملت زدم.» سپس خطاب به مهمان ها و مطرب ها و

هنرپیشگان افزود: «خیلی معذرت میخوام! ما دیگه این جاشو نخونده بودیم. ببخشین! باعث هول و

تکون شماها شدیم. شما تشریف داشته باشین شام. کسی با شما کاری نداره. بابت من برزخ نشین!»

خان خانا روی عصای خود تکیه کرد و با صدای بند گفت: «آیون! آقای یافت آبادی یک

ساعت دیگر برمی گرده. نگران نباشین. یکی دو تا سئوالی داشتیم. چیزی نیست برمیگرده ...»

آقا ضیاء معطل نشد و از میان جمعیت که با بهت کوچه می داد به طرف مأموران رفت و با

آنها خارج شد. مهمانان ترس زده در عرض نیم ساعت خانه را تخلیه کردند. سردمدارهای مطرب ها

و روحوضی ها پول خود را گرفتند و جیم شدند. سه ربع بعد در خانه ی حیاط شاهی سکوت مطلق

حکمفرما بود و همه ساکنان در اتاق های خود بودند. اکرم به کمک کاه گل و گلاب به حال آمده

ولی خاموش و بی درمان می گریست. همراه او معصومه خانم مادر آقا ضیاء و رقیه خواهرش اشک

می ریختند. محیط پر هیاهوی شاد و پر شیلان به محیط قبرستانی بدل شده بود. حتی بچه ها یکه

خورده و با صدای دزدیده حرف می زدند.

این حادثه در سال ۱۳۰۸ بود. ولی آقا ضیاء تا ۱۳۱۹ در زندان بلا تکلیف ماند. جرمش این بود

که دیگری اعتراف کرده بود که او از اعضای حزب «اشتراکی» است، خود آقا ضیاء علیرغم دست بند

قیانی و شلاق اعتراضی نداشت. اکرم زن عقد شده اش، با لنگشِ خفیفی که در پا داشت، هزارها و

هزارها بار راه زندان مرکزی و زندان قصر را برای دیدن شوهرش پیمود. او دیگر شوهرش را فقط از

وراء دو ردیف میله ها می دید. هر دو ناظر آن بودند که چه طور موهایشان سفید و چهره هایشان پژمرده می شود.

در عرض یازده سالی که ضیاء الدین نعمت اللهی بلاتکلیف در بند هفت زندان قصر محبوس بود، خیلی آب ها از زیر پل گذشت. خانه ی حیاط شاهی به کلی مشتری های دیگری یافت. استاد خلیل و معصومه خانم عمرشان را به شما دادند. رقیه و شوهرش سید جواد و پسرشان سید عماد به اصفهان رفتند و در آنجا سید جواد کارگر کارخانه ی نساجی شد. علی اصغر برادر آقا ضیاء در یک مغازه ی خیاطی در خیابان رفاهی سرشاگرد شد و با عواید خود، چون برادر مهربانی برای ضیاء بود، به اکرم کمک می کرد. اکرم خودش زحمت می کشید. پس از مرگ خجّه خانم تا اندازه ای کار بنداندازی و مشاطه گری را کماکان، منتها با سبک و روحیات آرام و نجیبانه ی خودش دنبال می کرد. با خیاطی، که در آن مهارت نشان می داد، از مشتریان خانگی مزد دریافت می نمود. همه اش در فکر آن بود که لااقل ماهی یک بار برای شوهرش اثاث و خوراک مورد احتیاجش را ببرد. از همسایه های قدیم، خانواده ی اوس مم تقی، اکرم را فراموش نکرده بودند. سیف الله که به نام سیف الله خان عزت پور در اداره ای کار می کرد، گاه همراه اکرم برای دیدن عموضیاء به زندان قصر می رفت. چرخ زندگی می چرخید و می چرخید و می چرخید. غالباً مُرده و رفته بودند و فقط حاج میرزا علی کاغذچی با گام های مطمئن فاصله بین هشتاد و نود را طی می کرد.



زمستان سال ۱۳۱۹ آقا ضیاء را به سلطان آباد اراک تبعید کردند. آقا ضیاء در زندان آدم دیگری شده بود. زبان فارسی را به خوبی آموخته، با فرانسه و انگلیسی نیز کمکی آشنایی پیدا کرده بود. کله ی سیاسی اش باز هم سیاسی تر شده بود.

اولین اقدامش در اراک ، پس از کرایه ی یک اتاق سوت و کور و یافتن کار حروف چینی در مطبعه ی شهر ، احضار زنش بود. روزی که اکرم ، با قطار نوساخته ی بین تهران و اراک ، از واگن پیاده شد. بزرگترین روز در زندگی خصوصی آقا ضیاء بود. اکرم کماکان چهره ای گیرا و دل انگیز داشت. با روسری گل دار و روپوش سیاه و یک چمدان کوچک خود را به سمت آقا ضیاء انداخت. هر دو از شادی به گریه افتاده بودند. مسافری که پیاده شده و هر سویی سر و صدا می کردند معنای این هم آغوشی دردناک و طولانی را نمی فهمیدند . نمی دانستند این دو زن و مرد در زندگی چه در پشت سر خود داشتند و از آن بالاتر چه در مقابل خویش خواهند داشت . آری ای چه بسا که ما از یکدیگر تنها سایه ای می بینیم و گاه آن را هم نمی بینیم.

## رانده ی ستم

این داستان هجده سال پیش نوشته شد و اینک پس از ۱۸ سال نسخه ی اصلاح و تکمیل شده ی تازه ای از آن عرضه می شود.

هر کس به نوشته ی خود هر قدر ناچیز ، نوعی دلبستگی روحی دارد و دلبستگی من به این داستان از جمله به سبب پیوندهای آن با خاطرات دوران کودکی است، به علاوه فکر می کنم با آن ، نمونه ی مشخص گوشه ای از زندگی در جامعه ی سنتی ولایتی ایران در بیش از نیم سده ی پیش ، به دست داده شده است.

زمانی که این داستان نوشته شد ، اگر از نعمت انتشار برخوردار می گردید ، شاید می توانست در جهت طرح مسایل زندگی ولایات و برخی تضادهای اجتماعی آن ، منزلگاه معینی در سیر داستان های معاصر ایرانی باشد ولی اینک به زحمت می تواند چنین ادعایی کند. این حرمانی است که مؤلف آن مانند بسیاری روشن فکران ناسازگار با رژیم جابر ، به سبب شیوه ی تفکر اجتماعی خود ، می بایست تحمل کند و او به این تحمل ، اگر چه ناگزیر ، ولی با وجدان آسوده تن در می دهد.

احسان طبری - سال ۱۳۵۵

«مرد بایسد ، خواه خاص و خواه عام  
کوبود در فن و کار خود تمام  
ذره ای گرنیک نامی بایسدت  
در همه کاری تمامی بایسدت.»

« فریدالدین عطار »

زخمه ای که می توانست عقده ها را در جگر  
بندها گشاده کند و اشک های فرو خورده را به  
رستاخیز وادارد.

آسمان کرانه ی خزر بسیاری از ایام سال ، از ابرهای سُربی رنگ ، سِمْج و بی پایان پوشیده  
است و از آن ها ، چیزی بین مه و باران که در مازندران شرقی « شِه » نام دارد فرود می آید. امواج  
پر خشم خزر ماسه های خاکستری ساحل را با زبان های پهن و آزمند خود یک بند می شویند.  
کمی آن سوتر از ماسه ها ، گستره ی زنبق های وحشی است که در این جا اسم زیبای « کَلِر »  
به آن نهاده اند و لذا این نواحی « کلرزار » (کلرجار) نام دارد.

اگر بر اسبی تنز پا بنشینیم و در این زنبق زار خنک ، منقش و مه آلود یک چند میدانی  
بتازیم ، به دهکده ای می رسیم به نام « بار کلا » با بام های غالباً گالی پوش و گاه سفالی ، با  
دیوارهای چینه ای از گل و ندرتاً از خشت خام یا آجر. در این دهکده انسان هایی می زیند غالباً در  
اثر تب لازم و تب نوبه ، زرد چهره ، با خطوط غم و خیال ، که بخشی از سال به ویژه زن هایشان در  
مزارع برنج و پنبه و تنباکو مشغول کارند.

این دهکده مالکی دارد که قبلاً در سپاه یا به اصطلاح آن دوران قشونی رنج نبرده و یا در جنگ و کارزاری تن نیاززده، ولی با این حال عنوان « سرهنگی » را چنان که مرسوم زمان بود، از شکم مادر به ارث برده است.

درخانه ی اعیانی سرهنگ که از همه ی خانه های دهکده وسیع تر و بلندتر است، اتاق ها با گل اندوده نیست، بلکه با گچ یا آهک سفید شده و برخی از آن ها « اُرسی » دار است. سرهنگ که اینک پا به سن گذارده بر قالی های ترکمنی می نشیند، گاه قلیان بلور دود می کند و گاه در کنار منقل برنجین، با وافور چینی گل دار، تریاک می کشد.

زیر زمین ها که آن ها را « بنکه » می نامند از خیک های روغن و پنیر و لانجیل ها و پاتیل ها و شیشه های پر از مواد خوراکی انباشته است.

نا گفته پیداست که سرهنگ ارباب مهم این ده است و در چراگاه های سرسبز و بی پایان آن شبانان بسیاری گله ها و بُنه های او را می چرانند.

در جلوخان اتاق ها، همیشه دهقانانی چند، از زمره ی نوکران شخصی سرهنگ دست به سینه، گوش به فرمان ایستاده و به خدمت آماده اند. آن ها پوست های زیتونی، بینی های تیر کشیده، گونه های گود افتاده و چشمان برّاق و متجسس دارند. کت و شلوار تنگ از چوخی زرد چرک یا سیاه رنگ در بر، کلاه هایی نمدی بر سر، با دست های پر رگ و پی، با جهش هایی تند و تیز، مانند سگان وفادار گوش به زنگ برای خدمت به ارباب آماده اند. وحشت آن ها که نوکر و امر بر

اربابند، در دل دفقانان و شبانان ساده از خود سرهنگ و سرهنگ زاده کم تر نیست. زیرا به تمام معنا افزار مهابت اربابند: آن ها هستند که به فلکه می بندند یا اشکلک می گذارند.

گاه سرهنگ با صدای دورگه و دود آلود که سنّ و تفرعن آن ها را مهیب ساخته، از تالار سفیدکاری فریاد می زند: « اُهو ی سهراب، مرتضی، جعفرقلی، چایی ... آتش، تریاک، ناهار ... چاشت! » یک فرمان برای برانگیختن جنب و جوش کافی است. نوکران دست به سینه، تعظیم کنان، زیر لب سخن گویان، با شتابی بی نظم نزد زن ارباب فربه، پرمدها و کج خلق می روند. زن ارباب اگر به نماز و تسبیح انداختن مشغول نباشد، کارش چمباتمه زدن بر مخدّه ی ترمه و وسمه کشیدن است. متعه ها یا صیغه های سرهنگ دور اتاق یا ایستاده یا مناسب با عنایت زن ارباب به آن ها، نشسته اند و عنداللزوم پای چاقش را که از شلیته ی اطلس بیرون آمده می مالند.

زن ارباب به زنان اطراف خود دستور می دهد که در اجرای دستور سرهنگ چه کنند و یا چه نکنند. چیزی نمی گذرد که نوکرها منقل های برنجی بزرگی می برند با ذغال سینه کفتری، قوری های شکم گنده ی چای می برند به رنگ یاقوت احمر، تریاک ماهانی می برند با بخار اشتها آور و شیرینی خوری های بلور می برند پر از قطاب یا « آب دندان » با بوی خوش و دل انگیز و تنگ های دوغ و افشره می برند با رنگ های گوناگون.

باری ارباب و زن ارباب مظاهر کامل و جا افتاده ی برده داری رعیتی هستند و در محیط آن ها، نه برای خودشان و نه برای بردگانشان، چیزی از این امر طبیعی تر نیست، زیرا به نظر هر دو

زمره ی خداوند متعال به حکمت بالغه و مشیت کامله ی خود چنین بوده است. قدمت این «فلسفه» برای اقناع برده دار و برده به اندازه ی کافی نافذ بود و این داستان ده ها و ده ها قرن پاییده و دیگر طبیعی و ابدی به نظر می رسید.

چون شب سایه افکن می شد، امواج پشگان مودی گروه ها گروه در جست و جوی نور و گرما به جنبش و پرش در می آمدند. هوای نیمه استوایی چنین می طلبید. سگان هرزه و ولگرد و وزغان پرگو و خستگی ناپذیر موسیقی شب را بر پا می کردند. با افول روز زندگی در بیشه ها و مرداب ها و چراگاه ها آغاز می شد. شغال ها به زوزه در آمده و هزاران کرم شب تاب پای بوته ها و سبزه ها را ستاره نشان می ساختند.

سرهنگ در این موقع به نوشیدن عرق کشمش جان سوز یا عرق آلبالو می نشست و جمعی از خرده مالکان و یا مهمانان شهری، پای سفره ی مفصل تنقلات گوناگون، بی سر و صدا، استکان های کمر باریک نوشابه ی سکر آور را به همراه سرهنگ لاجرعه به سر می کشیدند. به زحمت کلمه ی « نوش! » یا « ساق ال! » یا « سلامتی! » شنیده می شد. با همه ی اعتیاد به مشروب، پس از هر استکانی چهره ها ور می چروکید و می گساران گلوی خراشیده را با لطافت بُرانی و ماست و خیار درمان می کردند.

نوکرها دم به دم سینی های تازه ی عرق، در تنگ هایی آراسته با ترنج، همراه بشقاب های حسرت الملوک داغ از مطبخ به اتاق مهمان خانه می آوردند. خانم یا بی بی در حالی که ختم «عمن



یجیب « داشت سینی ها را گاه با نگاه و بدون کلام کنترل می کرد، زیرا می دانست شوهرش بد قلق و بهانه جوست و ممکن است با «قمچی» (قنوت) چارواداران به جانش بیفتد. اگر او زن ارباب بود، برای دیگران بود و بالای هر دستی دستی است و در دهکده این سرهنگ بود که بالا دست نداشت.

سینی عرق مخصوص سرهنگ علاوه بر تنگ آراسته به بادرنگ، کباب کبک بود که با رُب نارنج تهیه می شد و جگر بریان مرغ و پنیر خیکی و سبزی های خوش بوی صحرایی به نام «موجی» و «زدلنگ» و بُرانی پر سیر و زبان سوز که سرهنگ آن را دوست داشت ... غالباً می گفت: «در هوای مرطوب این جا، سیر اکسیر سلامتی است.»

وقتی کیف سرهنگ کاملاً کوک می شد، فریاد می زد: «حسین خان بیادا!» این که سرهنگ یکی از نوکران خود را با عنوان «خان» می نواخت، البته برای آن نوکر می بایست مایه ی افتخار باشد. حسین خان دهقان خرده مالکی از اهالی همان ده بود که پنج تار را استادانه می نواخت، چنان که می گفتند در این کار از ما بهتران معلم او بودند. ولی در واقع به کمک قریحه و بی تعلیم معلم ردیف های متداول استادان عصر را آموخته بود و شیرین و نرم می نواخت.

حسین خان وارد اتاق می شد. جوانی بلند بالا، گوژ ملایمی بر پشت، پریده رنگ، چشمانی تیره و حیران چون غزالان کوهسار، پیشانی فراخ شیارزده با چین های تخیل و اندوه، پنج تازی در زیر بغل، نزدیک درگاه، فراز چراغ فنری که گردش حلقه ی غلیظی از پشه و پروانه ها می چرخیدند، می نشست؛ مرعوب و منتظر فرمان.

کسی از یاران شهری سرهنگ فاحشه ای از شهر آورده بود، البته تحت عنوان خواننده و رقاصه، تا خانم سرهنگ به همه ی رازها پی نبرد! رقاصه چادر اطلس طغرایبی بر سر داشت و به سبک زنان تهران پیچه می زد. اینک چادر را تا روی دوش سُر داده، پیچه را به دور افکنده، خرمن موهای مشکین چون پر غراب را افشانده، با دندان های طلایی، خنده ی گستاخ و چندش آور، نگاه پر چشمک، آوای بلورین بلند و لهجه ی پر ملاحظت تهرانی، جلوه گری می کرد. مجسمه ی بی حیایی، بی پروایی و کفر بود. حسین خان از زیر چشم به این فتانه ی درک ناپذیر می نگریست. جمال نامانوس شهری فاحشه در او اثری وصف ناپذیر داشت که احساسی آمیخته از جاذبه و کراهت را در وی بر می انگیخت.

سرانجام رشته ی اندیشه های نعشه آورش را غریو خواب آلود سرهنگ شکاند:

- حسین خان بزن دیگه، کجا رفتی؟

یک مهمان مست، یا اجازه ی سرهنگ، استکان لبریز عرق کشمش را به حسین خان داد که او لاجرعه سر کشید و سپس لقمه ی پر از حسرت الملوک و آلوده به بُرانی سیردار را به او رسانید که آن را با اشتها بلعید. از همان یک استکان برقی به دیده و خونی به گونه اش دوید و تخدیر لطیف عرق در زیر پوستش خزید. دست به تار برد و حنجره را به آواز گشود. این همان آواز دلکش دردآلودی بود که از آن زنجره در جنگل، وزغ در مرداب و چکاوک بر شاخه خموش می شد، پروانه

به رقص می آمد، برگان به گوش می ایستادند، زنان می گریستند و مردان سرجنبنانده آه می کشیدند.

شعرهای حسین خان دو بیتنی های خود سروده ای بود که وی در سرودن آن ها از عشقی که به ربابه داشت الهام می گرفت. ربابه اینک برای او مظهر همه چیز بود و از آن جا که این عشق دو سره هر دو را شاد می کرد، حسین خان با خاطره ی همیشه حاضر معشوقه ی خود عالمی و غوغایی را می گذراند و گویی مانند گل قاصد بر امواج معطر بادهای بهاری در این عوالم نورانی شناور بود و از خورشید درون خود می درخشید و می سوخت.

انگشت های لاغرش بر زه های سخت تاب تار زخمه های صائب می زد و از آن ها ناله هایی زیر و بم بر می خاست. حسین خان بی تکلف و تقلا می خواند. آهنگی گاه دودانگ و گاه شش دانگ ، گرم ، بم ، جگردوز ، و جان شکار داشت. از سرگذشت همه ی انسان های تیره روزی حکایت می کرد که اکثریت مطلق ساکنان آن ساحل نیمه استوایی بودند. آهنگ با ضربات زخمه نیکو جفت می شد و سرهنگ و فاحشه ی تهرانی و دوستان شهری و مهمانان دهقانی همه در سکوتی سخن گو فرو می رفتند. همه از جهان محدود برون برکنده می شدند و به جهان نامحدود درونی خود باز می گشتند .

اینک حسین خان از بوی تریاک و نشئه ی عرق سرمست ، بدانسان که شیوه اش بود از پیروزی بی تردید هنر خودآموز خویش جسور ، با نوای خود و نغمه ی تار خود در آن فضای دم کرده و انباشته از مغناطیس احساسات ، حکم روایی داشت. ضربات مضراب و نغمه های جداگانه ، گویی بر هُرمی

که از منقل برمیخاست گداخته می شد و فضا را از دُخان سحرآمیزی می آنبود و با نهیب بهشتی خود اشباح خفته ی آرزوها را در دل شنوندگان برمی انگیخت.

چاکران دست به سینه در جلو خان تاریک ایستاده ، به آسمان بُق کرده و بی ستاره ، به عابران نامریی ، چشم دوخته ، به آهنگی که همراه نور گردسوز از لای درهای بسته ی تالار نَشد می کرد ، گوش می دادند ، با آن که ساکت بودند ، در درون سینه ی خود می گریستند. چه زخمه ی تار حسین خان می توانست عقده ها را در جگر بندها گشاده کند و اشک های فروخورده ی خواری ها و سرخوردگی ها را به رستاخیز وا دارد. آن چنان دردناک بود نغمه اش !

آن ها که با جهانی از اطاعت و چاپلوسی  
محصورند غرور و قساوتی جنون آمیز دارند

در آن سال امیر اعظم بزرگترین ملاک شهر به مهمانی سرهنگ به یارکلا آمد. وقتی امیر از اسب سفید خود که دمی افراخته و گره خورده ، پاهایی استوار و چالاک و یالی پُرپُشت و ابریشمین و شیبه ای دلیر و زین و برگی مزین داشت ، پایین آمد ، نوکرهای سرهنگ ، قالیچه ی ابریشمین با یک طاقه ترمه زیر پایش افکندند و دیگر نوکرها تیغ به دست با چابکی ، گاووان پروارِ قربانی را به زمین زدند و تیغ بر حلقشان کشیدند . با جهش خون ارغوانی ، چشمان نجیب گاوها به خواب ابد رقت.

در اتاق ارسی دار برای امیراعظم رختخواب و مخده نهادند و در آن چند روز که بزرگترین زمین دار ولایت ، مهم ترین مالک این صفحات را مشرف ساخته بود ، کاری جز شکار به هنگام روز و عیش به هنگام شب در میان نبود. شکار هم «شوکا» یا آهوی زنبق زارها و هم مرغابی های وحشی و احياناً «تیرنگ» یا تذرو بیشه ها بود . این ارباب ها در این پیشه هنرمند بودند و پرنده و چرنده ای نبود که از ضرب سرب سوزان آن ها جان به دربرد.

سرانجام روز بازگشت امیراعظم رسید و سرهنگ چند تازی و چند است ترکمنی و قالیچه ابریشمی و یک قوطی سیگار طلا که با نگین یاقوتی مزین بود هدیه کرد.

سرهنگ می دانست که در پاسخ این هدیه ها از لطف خاص امیر برخوردار خواهد شد و لطف خاص امیر او را بر والی مازندران که از شاه زادگان درجه اول بود نیز مسلط خواهد ساخت. به علاوه تنها امیر می توانست او را از شر هجوم راهزنان ترکمن که در مجاورتش منزل داشتند، یا دستبرد دزدان گلوگاه و زورگویی قره سوران های دولتی حفظ نماید و مانع نشود که او عایدات خالصجات و موقوفات را بالا بکشد و مالیات دولتی را نپردازد و اموال بیوه زنان و یتیمان را غصب کند و لقبی بعد از لقب دیگر از حاکم یا از تهران دریافت دارد. اکنون آرزوی لقب « سالار جنگ » یا « ضرغام الملک » سرهنگ را در آتش داشت و آلا سرهنگ در هدیه دهی نه تنها بخشنده نبود، بلکه به خست و تنگ چشمی شهرت داشت.

همه ی هدیه ها به جای خود گزیده بود، ولی امیر اعظم از آن ها دل شاد نشد. کسی که صاحب چند ایلخی اسب، چندین کارخانه پنبه پاک کنی، ده ها ده شش دانگ، چندین تیمچه تجارتي در ساری و بارفروش و تهران بود و شهرت داشت که « سفیدخانه » یعنی گنجی مالا مال از اثاث طلا و نقره دارد، برای این هدیه ها دلش نمی تپید. ولی امیر جهان دیده بود و مال شناس و حسین خان تارزن عجیب دلش را ربود و در تاریک خانه ی قلبش نور لذتی غریب تابانده بود. خود به سرهنگ حرفی نزد، ولی به بهادر خان پسرش گفت که به عبدالعلی خان فرزند شرور و جاه طلب

سرهنگ بفهماند که لازم است « حسین خان تارچی » در موکب امیر راهی شود و سرهنگ از وی دل برگند.

بهادرخان و عبدالعلی خان از پدران خود، فنّ اربابی را بیش تر می دانستند و این گویا مطلبی است آیین مند. امیر و سرهنگ هر دو دوران های دشواری را در زندگی کودکی دیده بودند، ولی این دو خان زاده از گهواره با جهانی اطاعت و چاپلوسی محصور بودند، لذا غرور و قساوتی جنون آمیز داشتند. عبدالعلی خان ارزش دوستی با بهادرخان فرزند ارشد امیر را نیک می فهمید. آخر او راه درازی در پیش داشت.

وقتی در گوش پدرش هدیه ی تارچی را نجوا کرد پدرش با صدایی خفه گفت: « خودش راضی هست؟ من نمی توانم مجبورش کنم، برای خودش نیمچه ارباب و خرده مالک است! » عبدالعلی گفت: « سگ کی باشد! پدر سوخته! شما بفرمایید اطاعت نکند؟ این دیگر از من ... »

وقتی عبدالعلی با لحنی آمرانه و بی برو برگرد به حسین خان گفت که باید به شهر به دستگاه امیر منتقل شود، دل در بر حسین خان فرو ریخت. او مردی بود محبوب و بی توقع. همان ده زاد و بومی با ربابه ی گلگونه برایش جهانی و بهشتی بود. از شهر و امیر اعظم و غربت و جدایی می ترسید. خواست کلمه ای از روی انکار بگوید، چهره ی نامردم عبدالعلی را از غضبی که در آستان شعله ور شدن بود سرشار یافت. سر را مانند درماندگان به زیر انداخت و خاموش شد. عواقب این نوع غضب ها را می شناخت و بارها روحيات اربابان را آموخته بود.

عبدالعلی خان با دسته ی نقره ای تازیانه ی خود آرام و نوازشگر به شانه ی لاغر حسین خان کوئید و گفت: « خَره! این برای تو رحمت خداست که از آسمان نازل شده. تارزن دستگاه امیر اعظم! فردا دیدی که کارت به پایتخت کشید. لگد به بخت نزن!» « این منطق سودا گرانه ی آزمندان و فزونی جویان در روح محبوب و بی توقع حسین خان جایی برای نفوذ نداشت. او از همه ی آنچه که عبدالعلی خان به عنوان فرصت های عالی سخن می گفت، هم بی خبر بود و هم از این نوع مطالب، سخت کراهت داشت ولی عبدالعلی این بار دسته ی تازیانه را کمی محسوس تر به شانه ی استخوانی تارزن زد و گفت: « واقعاً خیلی خری! خوب پاشو، پاشو، برو دست و پات را جمع کن! خودت که می فهمی راه دیگری نداری... » و البته حسین خان می فهمید که راه دیگری ندارد.

حسین خان از از ربابه وداعی غم انگیز کرد و قسم ها خورد که زندگی شهر و عشوه ی زنان آن جا و چربی غذا و انعام امیر و امیرزادگان هرگز نقش معشوق را از لوحه ی ضمیرش نخواهد زدود. ولی ربابه، با آن که به این سخنان باور داشت، احساس می کرد که سایه ی سُرینیی از مصیبت بر آن افتاده و دیو، دلدارش را ربوده است. خبر عزیمت حسین خان در رکاب امیر اعظم در دهکده به سرعت برق پیچید. بسیاری به حسین خان با نظر حسرت می نگریستند و چون ثروت را تنها ملاک سعادت می شمردند، فکر می کردند که حسین خان از طالع بلندی که دارد از دستگاه یک ارباب به دستگا اربابی کلان تر منتقل شده است. حسرت و رشک و غبطه بیش از افسوس و اسف بود. حسین خان نیز پس از گذراندن تکان رنج آور نخستین و وداع با ربابه، زود به سرنوشت نوین خود خو گرفت و با خود گفت: « هر چه بادابادا! شاید خیر من در این است. کار و بارم که بهتر شد ربابه را از این



بیغوله نجات می دهم. خودم که از سرهنگ و عبدالعلی خان خلاص شده ام او را هم خلاص می کنم.»

اینک پنج تار معروف زیر بغل، کلاه مقوایی سیاهی را روی ابروی چپ کج کرده، سبیل براق را تافته، بر قاطر نشسته و وقتی به آسیاب دهکده ی « یارکلا » که آخر خاکِ آن بود رسید، شش دانگ آسمان پیمایی را با تمام قوت حنجره سر داد. زنانی که تا زانو در آب گل آلود شالی زارها خم شده بودند دست بر کمر نهاده و بالا راست کرده و خنده ی دردآلود می زدند و سر تکان می دادند، در حالی که قطره ی اشک از مژگان برخی از آن ها می آویخت و بر گونه های کهربایی شان فرو می ریخت.

راه دهکده تا شهر، از سپیده ی صبح تا تنگ غروب بود. وقتی سواد شهر پدید شد، از روی گنبد های مخروطی گچین امام زاده ها، گله ی کلاغ ها، قارقارکنان به سوی افقی می رفت که خورشیدِ وعده دهنده ی فردا آن را ارغوانی کرده بود. حسین خان وارد خانه ای بزرگ مرکب از چند بیرونی و اندرونی شد. او را به همه و از جمله به زن بزرگ امیر یعنی منورخانم معرفی کردند. موجودات این خانه در تفرعن و گنده دماغی از ساکنان خانه ی سرهنگ گام ها بالاتر نهاده بودند. همه ی آن ها از نوعی خوشگلی که آن ها را به « نژادی » برتر از خلق بدل می کرد بهره داشتند. مردان سرداری های فاستونی با ساعت های طلای پر بند و برمه در بر و پوتین های شبرو در پا و کلاه های بوقی سیاه بر سر داشتند. زنان با چادر نمازهای ابریشمی پف دار، پاچین های رنگارنگ و وزن معتبری از طلا آلات و چارقدهای گل دار و قندره های تق تقی بودند. حتی نوکرها فیس و افاده

ی مفصلی می فروختند و همگی آب زیرکاه و مقیز و بد جنس به نظر می رسیدند. حیاط های تو در تو با باغچه های پر گل، حوض های بزرگ و فواره دار آراسته بود و جا به جا در زیر درختان مرکبات- نارنج و نارنگی و پتاوی - روی قالیچه ها، روزها در نور کم رنگ آسمان و شب در شعاع مردنگی ها، اهل بیت که در نظر اول بی شمار به نظر می رسیدند، نشسته و غالباً به بازی گنجفه یا خندیدن از دست شیرین زبانی و متلک زنان لوده و دلچک مآب مشغول بودند. عجب فضای ناشناسی بود برای حسین خان و چه گیج کننده و دور و درک ناپذیر، اعیان آن بالا بالاها عجب زندگی ها داشتند که او اصلاً تصویری از آن نداشت. امیراعظم هنگامی که به عرق می نشست تارزن را فرا می خواند. وقتی همراه بهادرخان و دیگر فرزندان خود به باغ دراندردشت خود با کلاه فرنگی نوساز، کنار شهر می رفت حسین خان را همراه می برد. آن جا در زیر سایه ی پر برکت درختان طوق و گردو، روی علف های پر پشت قالی می انداختند و با زنان هرز به عیش می پرداختند. حسین خان در همه جا نغمه های خود را می خواند. گاه از امیر پازواری دو بیتی هایی می سرود که به مذاق امیر اعظم نبود. یک بار این دو بیتی را خواند:

«نِماشْتَرِ سَر، وَک بزوئه، نقاره

ریکا به صحرا گنه مین ته بلاره

مزیر مرزسر، ونگ کنده شه خداره:

«یا بی آمه جان، یا بی جان اقاره»

یعنی:

« به هنگام غروب، وزغان به نقاره زدن پرداختند

پسر عاشق در دشت ( به معشوق خود می گوید ): فدای تو شوم.

مزدور ( رعیت ) در مزرعه بانگ می کند که ای خدای من

یا جان ما را بستان یا ارباب ما را بکش »

یک بار در ژرفای مستی، امیر انگشت تهدید آمیز را نشان دهان گفت:

« اهوی حسین، چی چی مزخرفات می خوانی » سپس سر را به پستان حوری بارفروشی

فاحشه نهاده خر خر خوابش به هوا رفت.

حسین اینک سرداری نیمدار امیرزادگان به تن، بند ساعت نقره آویخته، کلاه مقوایی، چوب

سیگار کهربا، کیف چرمین در بغل، کفش دو بندی در پا، به پُز دیگری در آمده بود. وقتی با کفش

های پر جیر و ویر خود روی قلوه سنگ های کوچه های تنگ و بازارهای سایه زده می گذشت، دکان

داران به پچیچه می گفتند: « این حسین خانه ... تارچی تازه ی امیر! »

با اجازه ی امیر و فرزندانش، حسین خان گاهی به مهمانی های مجلل دولتی و خصوصی

دعوت می شد. در او غروری اوج گرفته بود که با هنر خود این شهر سرکش را مسخر کند، لذا بر زه

های بی جان فلزی، وحی آسمانی می دمید و مضراب نرم خود را با آوای دو دانگ گویا و دل نشین

جور می کرد و جنگ اشعار خود را ضخیم تر می ساخت. گاه تصنیف یا غزلی از شاعران بزرگ می

خواند. موقع خواندن او در پشت درهای چوبی و ارسی های ملون زنان شلیته به پا و چادر نماز بر سر جمع می شدند و مردانی با ریش و پشم و کلاه های پوستی یا عمامه های شیر شکری، پیچیده در عباهای نایینی بر قالیچه های خرسک نشسته « ساق آل » « ساق آل » می گفتند. شعله ی گردسوز در مردنگی ها می تپید. هوا در اتاق های کوتاه سقف سنگین بود. حسین خان در تیزاب مضراب خود اعصاب و رگ ها را می گداخت و سپس تکیده و فرسوده، چنان که گویی لختی از دل خونین خود را کوبیده است به اتاق کوچک مجاور می رفت و دور از نگاه متعصبان با سر کشیدن عرق و خودردن مزه ی لذیذ جان می گرفت.

حسین خان تارزن مازندرانی با کسب شهرت به تدریج چیزی همتای درویش خان تارزن معروف پایتخت شمرده می شد. می گفتند نبوغی حیرت انگیز دارد و با آن که به قول فقهای قشری انبیاء و ائمه را با غنا چندان میانه ای نیست، حتی مدعی بودند که نظر کرده هم هست!

### ببری ، سالار پامال شدگان شهر

در شهر مردی بود که «ببری» یا «بوری» نام داشت . اگر صورت «بوری» را صورت درست واژه یا اسم بدانیم ، به مازندرانی یعنی «بریده» . شاید جای قاچ سرتاسری قمه روی صورت و پیشانیش وجه این تسمیه بود .

می گفتند از تفنگچیان دوران انقلاب گیلان بود : مرموز و خاموش ، شنندره پوش و مهیب . می گفتند : در تابوت می خوابد ، با اجنه راه دارد ، گوشت مرده می خورد.

دماغ اسطوره ساز مردم مطلب را جز در این کالبدها و تصویرها ، درک نمی کرد. ولی در واقع به سبب لوطی گری ها و جوانمردی ها و جسارت هایش ، دریوزگان ، آوارگان شهر منزل او را در قبرستان امام زاده جعفر ، نزدیک دخمه ای که نعش ها را در آن به امانت می گذاشتند می شناختند. شب که از قبرستان می گذشتی ، در کلبه ی آجری بوری فانوس می سوخت و این دوست اشباح و ارواح ، در آن دنیای مخوف با آسوده ترین و عادی ترین حالت ها به سر می برد. مردی بی کاره نبود. گاه کوله ی حمالی بر دوش، گاه به باغبانی، گاه به چلنگری می پرداخت. درباره ی او

احساس عجیبی از ترس، احترام و محبت در شهر رواج داشت. چیزی از قدس معصوم زاده ی «امام جعفر» نیروی مرموز گورستان و محبوبیت پهلوانان در این وجود نادر جمع شده بود.

آیا باید برای مردی بزرگ بودن در کاخ منزل داشت یا کتاب های یک منی را زیر بغل کشید؟ آیا مردی مانند بوری نمی توانست با قوت روح و هماهنگی سجایای خود مردی بزرگ باشد؟ هر که هر چه می خواست بگوید، ولی پامال شدگان شهر، بوری را سالار خود می شمردند.

امام زاده جعفر چنارهای کهن داشت و غالباً با شکاف های غار مانند که تقریباً همگی به پناهگاه آخر شب گدایان بدل می شد. گدایان گاه که فرصتی دست می داد و در فضای بازی در قبرستان بوته می سوزاندند و گرد شعله های رقصان کژن ها می نشستند و درباره ی گذران و سرنوشت خود گپ می زدند یا به داستان های سراپا لاف درویشان نورسیده و مارگیران و شمایل داران و معرکه بندان و نقالان مُسری گوش می دادند. بوری هم با آن ها بود. یعنی او در واقع کارگردان این نشست های جذاب قبرستانی و به خاطر او بود که این همه جماعت جالب با کشکول ها و انبان های پر از سخنان شنیدنی در آنجا گرد می آمدند.

چون شب دیرگاه می شد و سگان و شغال ها پارس و زوزه را در هم می آمیختند، خواب پلک های ژنده پوشان را سرخ و سنگین می ساخت و آنها در زیر لحاف های کرباسین مندرس می خزیدند و در شکاف چنارها و در سایه ی دیوار امام زاده جعفر یا در کلبه ی نیمه ویران بوری مانند مردگان پیرامون خود بی هوش و بی گوش می افتادند. موقعی که در خانه ی امیراعظم هنوز جارها و چلچراغها

می سوخت و مهمانان امیر، از میان رؤسای ادارات، دست از تخته نرد یا ورق پاسور بر نمی داشتند، دیگر مدتی بود که ساکنان این جهان دوم، عشرت محقر خود را از یاد برده با خوابی آرام دست به گریبان بودند.

درمیان این جمع، زنان نیز بودند. عجوزه های گدا یا فالگیر و زن جوانی به نام بلور و ملقب به کپور (که نام نوعی ماهی است) بلور کپور به دیوانگی شهرت داشت ولی بسیاری درباره اش تردید داشتند که دیوانه است یا عافل، زیرا گفتار یا رفتاری سزاوار دیوانگان شوریده نداشت و به اصطلاح قدمای ما از «عقلای مجانین» بود. تنها علامت جنونش در آن بود که با روی باز، جامه های نیمه پاره که بدنش را فاش می ساخت و گیسوانی بسیار پرپشت و پریشان در کوچه و بازار راه می رفت و در آن فضای مختنق مسلمانی گه گاه آواز زیر زنانه را رها می کرد. می گفتند سابقاً تعزیه خوان بود. در کوچه ها گاه مورد تعقیب شرورانه ی کودکان سنگ انداز قرار می گرفت و به هشتی خانه ای پناه می برد. آنهایی که او را می شناختند، پناهش می دادند و به داخل خانه می بردند. کاسه ی آش برایش می آوردند و در این جا می دیدند که این زن نیمه خاموش و بی آزار سخنان دیگران را به درستی درک می کند و به آنها جواب های متناسب می دهد. وقتی از او می پرسیدند: «بلور سلطان! تو که آن قدر عقل و شعورت خوبست، چرا این طور ول و ولنگار راه می روی؟» می گفت: «اه خانم جان، این تیری خِش تر دارمه!» - (آه خانم عزیز، این طور خوش تر دارم!) تنها دیوانگی می توانست این جواب را توجیه کند و الاً بلور می بایست برضد بردگی و نکبت زدگی دوران خود دلایل

فراوان بیاورد که البته نمی دانست و نمی خواست هم بداند. فقط به آنچه می خواست عمل می کرد و می گفت: « این طوری خوش تر داردا!»

حسن نام مقنی یا به اصطلاح « گن گن » (کان گن)، مردی پنجاه ساله، با ریش و پشم سرخ و سفید، چشمانی ریز که چون آب زلال چاه، از عمق حداقه ای تیره سو سو می زد، عاشق دل خسته ی بلور بود. تن و زیبایی زن را شاید در بلور دیده بود. بلور هم که به او می رسید، حتی آن اندازه اداهای چل و ول خود را فراموش می کرد. حسن کن کن در کفتر بازی، فلاخن اندازی، بنایی، باغبانی، نعل کردن اسب و بسیاری چیزهای دیگر سررشته داشت و با کار خود به سر می برد و رفتارش پر مناعت بود. با اربابان بزرگ که صحبت می کرد، حس می شد که نمی ترسد و خود را نمی بازد و شمرده و حتی کمی از بالا جواب می دهد.

روزی حسن گن گن از بوری رخصت خواست که سر خود را با او در میان بگذارد و گفت که دلش می خواهد بلور را به زنی بگیرد.

« - شِفَتِ بَیِّنِی - مگر دیوانه شدی؟ بلور مگر برای تو زن می شود؟ » این واکنش بوری بود. حسن کن کن با شماتت عجیبی به بوری نگریست و گفت: « هی مستی بوری، من خیال می کردم تو مثل این جماعت از خدا بی خبر نیستی. بلور، دیوانه نیست. می بینی که برای من زن خوبی هم می شود. این زن، یک دل سوز، یک پناهگاه می خواهد. تو که خود در بدبختی بزرگ شدی چرا این حرف ها را می زنی؟ چرا بدبختی بدبخت ها را نمی فهمی؟ »



بوری شرم زده شد. ابدأ فکر نمی کرد که مطلب را به این نحو می توان مطرح کرد. فقط

گفت: «حسن، بگذار من از خود بلور بپرسم. آن وقت حرف آخر خودم را به تو می گویم.»

بلور در گفت و گوی با بوری پاسخ رو به راهی نداد و وقتی بوری از این جست و جو مأیوس

شد، ناگهان بلور با لحن آرام و غمگین گفت: «راستی راستی حسن کن کن می خواهد مرا زن

خودش بکند؟»

بوری که از این طرز کلام متعجب شده بود گفت: «چرا نه!»

بلور گفت: «آخر همه می گویند من دیوانه ام. حسن جرأت می کند یک دیوانه را به خانه

ببرد. از حرف مردم نمی ترسد؟ از من نمی ترسد؟ معلومه که عقل خودش پارسنگ ور می دارد.»

بوری گفت: «حسن ترا دیوانه نمی داند و می گوید بلور برای من زن حسابی خواهد شد. این

فکر اوست. شاید او تو را غیر از همه ی ما شناخته، شاید هم عشق و عاشقی کورش کرده»

این جملات بلور را لرزاند. آیا واقعاً کسی پیدا شده است که در قلعه ی روح او نفوذ کرده؟

عقده و سرخوردگی و طغیان و رنج او را فهمیده؟

سرانجام گفت: «بوری! تو صاحب اختیار همه ی ما هستی. هر چه تو بگویی همان درسته.»

برای بوری تردیدی باقی نماند که در شخصیت دو گانه ی بلور، آن شخصیتی را که وی برای

خود نگاه داشته بود کم می شناخت. چنان که گویی همه ی آرزوهای او تا هزار سال برآورده شده،

نشاط عجیبی به او دست داد برایش دیوانه نبودن بلور در حکم رستاخیز یک مرده و از آن بالاتر باز گشت یک دوست عزیز و مطلوب بود. نزد خود می گفت:

«این حسن گن گن که خنگ و ابله به نظر می رسد، این زن را که دیوانه می دانستم بهتر از همه شناخته. خداوندا بنام به حکمت تو! آن وقت من خیال می کردم خودم خیلی دنیا دیده ام! ای هی!»

تشریفات زیادی برای کار لازم نبود. شیخ تقی قرآن خوان سر تابوت مرده ها را خبر کردند که در صحن قبرستان این دو موجود شگفت را به هم ترویج کند. نشاط و هیجان درونی بوری چندان بود که تصمیم گرفت به نفقه ی خیرخواهان شهر در قبرستان برای آن عروسی و داماد نادر مجلس عروسی ترتیب دهد تا خوارشدگان شهر نیز از لذت شوربای سیری بی نصیب نمانند.

وقتی بوری ابتکار خود را درباره ی دایر کردن یک مجلس عروسی با حسن گن گن در میان گذاشت، حسن ناگهان با کمی ریشخند گفت: «حتماً در مجلسی که به همت تو رو به راه می شود حسین خان تارچی امیراعظم هم در آن تار خواهد زد که نقصی نداشته باشد!»

آری این جمله از جانب گن گن یک شوخی و غلو بود. ولی بوری این کلام ناگهانی را به هرزه نگرفت و طنز آن را ناشنیده گذاشت. یکی از جوانمردی های بوری این بود که وجود خود را وقف بر آوردن آروزی دشوار خواهندگان می کرد. نزد خود گفت: «این مقنی بی چاره آرزو دارد در مجلس

او، مانند مجلس اعیان این شهر تارچی خاص امیراعظم نوازندگی کند. باید تا زور دارم برای برآورده شدن این آرزو تقلا کنم.»

حرفی نزد و حسن نیز چیزی بر طعنه گونه ی خود نیافزود و از بوری جدا شد. بوری اندیشه ی خود را دنبال کرد: «گرچه خواهش از نوکر اعیان خفتی است ولی این بار آن را امتحان می کنم» بر کراهت روحی خود غلبه کنان برخاست و به امیریه رفت و سراغ حسین خان را گرفت. نوکرها گفتند خانه ای در این حوالی گرفته و نشانی دادند. بوری به آنجا رفت. طنین تمرین پنج تار از لابه لای درختان نارنج به گوش می رسید و زمزمه ای بس شیرین همراه آن.

حسین خان شنید که کسی زلفین در را احتیاط آمیز به در می کوبد ولی دق الباب نمی کند. کیست گویان به سمت در رفت و کلون را گشود و در درگاه، هیکل نخراشیده ی بوری را یافت. با آن شفقتی که در نهادش بود گفت: «بوری خان! شما کجا این جا کجا؟ فرمایشی بود؟»

بوری با لحن خواهشگر که از آن عادتاً پرهیز داشت، مراد خود را با حسین خان درمیان گذاشت و منتظر بود که تارزن عذر بیاورد و از سر باز کند. حسین خان در واقع اندکی مکث کرد و بالای لندهور بوری را و را نداز نمود و سپس با تبسمی که در زیر سبیل براقش گم می شد گفت: «بالای چشم! چرا همه اش مثل گربه ی بی عاطفه پای سفره ی اعیان میومیو کنم. نامردم اگر در عروسی حسن گن گن و بلور کپور حاضر نشوم!»

بوری از پاسخ تارزن یکه خورد. دیده می شد که حسین خان گیلای زده بود و سرخوش به نظر می رسید و سرخوشان هم خوش وعده اند. با این حال لبخند غریبی چهره ی رنج دیده ی بوری را روشن ساخت و گفت: «سبز باشی! مولا مدد کارت! اگر آمدنی باشی سه روز دیگر چهارشنبه شب طرف های عصر امام زاده جعفر زیر چنار بزرگ که به آن «آقادار» می گویند ... قَدَمَت بالای چشم!»

حسین خان گفت: «حالا بوری خان بفرما تو!»

بوری خود را عقب کشید: «نه قربان کَرَمَت، مزاحمت نمیشم. چشم به رات هستم، مولا عَلمَت کند! با قمر بنی هاشم محشور بشی! حق به زمینت نزنه! دست مرتضی علی به همراهت! یا حق!»

بوری رفت و دعای قلندرانه اش تا دیری در گوش حسین خان مانند پژواکی تکرار می شد، زیرا در آنها احساس حق شناسی بی پایانی بود و زنجیرهای تعهد را بر دست و پای تارزن امیراعظم سخت تر و محکم تر می ساخت.

هنر احساسی را که وجود دارد ولی  
پنهان است از پرده به در می کند.

در قبرستان امام زاده جعفر درختان سالخورده ی چنار و گردو و صنوبر ایستاده و بر گورهای  
واریخته و محقر سایه افکنده و از حاشیه ی سنگ های مرطوب پلهم و چماز سنتی مازندران و دیگر  
علف ها قد کشیده بود. گنبد گچین امام زاده جعفر با پنجه ی طلایی حضرت عباس بر قلّه ی  
مخروطش ، در زیر کرباس آبی یک تیغ آسمان ، جلوه ای داشت. قبرستان کمابیش در حاشیه ی  
شهر و نزدیک « جَر » که زباله دان عمومی شهر بود قرار داشت و در اثر «تبلیغات» دوستان بوری  
جماعت مطرودان یعنی ولگردان ، گدایان ، باباقوری ها ، چلاق ها ، لغوه ای ها ، لوطیان خروس باز ،  
معرکه بندان ، معجون فروشان ، درویشان ، پاره دوزان ، طبق کشان ، کودکان بی خانمان ، نوکر  
بابان سالخورده ، مداحان و تکیه بندان و از این زمره اندک اندک در آن جا گرد آمدند . « مردم  
آبرومند» حتی از نزدیک شدن به این «عروسی» بیم داشتند. زیرا نمی خواستند که دم و دود آن ،  
جامه ها و اندام منزّه آنان را آلوده کند و آن را ابداً به دنیای رسمی خود مربوط نمی دانستند . در  
چند نقطه ، برای روشنی و گرمی، شعله هایی افروخته بود. این جا و آنجا با آغاز تیرگی شمع های  
مومی قدی می سوخت. در پاتیلی کلان آشی درهم جوش با منظره و عطری اشتها آور قل قل می  
زد و بلور و چند زن دیگر درکار آماده ساختن آن بودند. ده ها کاسه ی گلی و مسی و چینی بند زده

از اوقاف امام زاده و تعدادی چمچه های چوبین در انتظار آماده شدن آش بود. در طبقی چوبی نان های لواش و تافتون کنجدزده انبار شده بود تا کمک آش باشد ونیز لاوکی پر از پیاز. حاجی موسی کلانتر صنف خبازان به سبب لوطی گری و زورمندی و احترام بوری و با خواهش این که کسی نفهمد، نان ها را خیرات و مبرات کرده و قسمتی از مخارج عروسی را نیز پرداخته بود. در گوشه ای پیر زنان گدا، چادرهای مشبک بر سر، با موهای خاکستری کم پشت و دندان های افتاده به نوای دنبک، تصنیف های متروک می خواندند و لی لی لی گویان حوصه می کشیدند.

در گوشه ی دیگر لوطیان و معرکه گیران و درویشان دم گرفته بودند؛ یکی کمر را به چرخش درآورده، بشکن زنان، ابرو اندازان، رقاصی و پای کوبی می کرد. دیگری دنبکی را با شعله گرم می کرد و سپس آن را با مهارت می نواخت. عروسی رونق و جلایی داشت و شرکت کنندگانش با الهام و هیجان درونی در آن سهم خود را ادا می کردند.

بلور کپور را زنان آشپز از ادامه ی کار معاف داشتند و گفتند که عروس شگون نیست که کار کند. او را با حسن گن گن در وسط جماعت نشانند. بلور پیراهن چیت نیمداری بر تن داشت و حسن کلاه تخم مرغی لبه چرکی را کج و «مشتی» وار بالای سر نهاده، سر و ریشی قیچی کرده، با صلابت دامادان به شور و شغب پیرامون می نگریست.

ولی بوری دمی آرام نداشت و دیده به راه دوخته بود. زیرا به نظر می رسید دیگر دیر وقت است و هنوز تارچی امیر سر و کله اش پیدا نشده است. از احتیاط و تجربه ای که داشت چیزی از این بابت با عروس و داماد و حضار در میان نگذاشته بود تا اگر احیاناً تارزن وعده خلافی کرد، فقیران دل

شکسته نشوند. درونش چون سیر و سرکه در جوش بود زیرا کسی حسین خان را مجبور نکرده بود که بدان چربی وعده بدهد و سپس پیمان بشکند. اما خموش بود و دم نمی زند و امید داشت و خود را می خورد.

شب اینک بر سر دست آمده و از آن پاسی می گذشت. سگان در پشت جر با شغالان کولی زوزه کش می لاییدند . ستاره ها چون نقره گردی بر لاژورد آسمان پاشیده از فراز گنبد و تاج درخت ها سوسو می زدند. حصار درخستگی و یکنواختی فرومانده و رنج و دل گیری چون موجی گل آلود در مجلس عیش محرومان اوج می گرفت و خنده ها و شیلان ها را به تدریج درخود خفه می ساخت. در این موقع چشمان تیزبین بوری که چون وحش جنگل بود، از خلال تاریکی یکی را دید که با فانوس به طرف جمع می آید. پیدا بود که خود اوست: حسین خان با تار حجیم در زیر بغل.

شعله ای از نشاط در سینه بوری افروخته شد و چون برق جهنده به سوی او دوید. تارزن پوزش خواهان گفت: «امیر تا همین الان رخصت نمی داد. مهمانی داشت. با هزار مخمسه از بهادر خان اجازه گرفتم. امیدام عذر ارادتمند را بپذیری.»

بر چهره ی عجیب و کم سخن بوری تبسمی نقش بست. سپس چند گامی پیش آمد و با صدای بلند گفت: «جماعت! امشب اول تارزن این ولایت حسین خان یارکلایی مجلس فقیرانه ی ما را با قدوم خودش مزین کرده است!»

چشمان عروس و داماد از این حادثه برقی زد. گویی خداوند در گنج خانه ی فرازین خود را گشوده و سیل گوهرها را بر دامن آنها ریختن گرفته بود. احساسی به آنها دست داد که در عمرشان سابقه نداشت و تکرار هم نشد. ولوله ای از میان مهمانان برخاست. درویشان غریبه گوش ها را به دهان معرکه گیران بومی نزدیک کردند تا علت هیجان را بدانند.

بوری ابتدا حسین خان را به پشت درخت چنار برد. آنجا برای او در یک سینی عرق و مزه ای که بوری فکر می کرد در خورد مهمان اعیان منش اوست، تهیه کرده بود و سپس با طنز و تبسمی پر نشاط گفت: «نخواستم جلوی نبیره ی رسول اکرم حرام و نجس به خورد شما بدم، برای همین آوردم پشت این درخت!»

حسین خان پس از سر کشیدن نیم گیلاسی به رسم انسانیت، تار را از کیسه ی دبیت مشکی بیرون کشید و بر حصیر تمیزی که مخصوص او بود نشست .

قبرستان را خموشی بلعید. حتی چنان که گویی سگان و شغالان نیز از مویه و زوزه دست برداشتند. نخستین مضراب ها که بر زه خورد، چنان لرزان و پرطنین بود که گویی بند دل ها گسست و چون حسین خان موهای شبق رنگ خود را موافق با فراز و نشیب نغمه بر روی پیشانی عرق آلود خود به پیچ و تاب درآورد و سپس به خواندن غزلی دهان گشود، موجی خون بر چهره ها دوید و شقیقه ها و نبض ها به کوبیدن و تپیدن آغازید. بلور چنگ بر چهره ی خود زد و حسن گن



گن کلاه تخم مرغی را جا به جا کنان، تنحنحی کرد. درویشی مدهوش بی اختیار گفت: « دست مرزاد!»

مغنطیس شنوندگان به نوازنده سرایت کرد. آفرین گویی درویش، حسین خان را مانند هر هنرمندی از زمین برکند و به لاهوت تخیل و آفرینش پرتاب نمود. حسین خان با شوریدگی می زد و می خواند و آن جمع فیض هنرمندانه ی او را مانند چشمه ی شفابخشی می نوشیدند و تسلی و سعادت در دورن خود احساس می کردند. چنین به نظر می رسید که غلط بلورین مضراب و غلغل سحرانگیز تار، مردگان آن دیار خاموشی را نیز به رستاخیز می خواند و شاید هم بیم این رستاخیز چندان در دل درویشی با گیسوان انبوه قوت گرفت که چشمان گیرایش به درون تاریکی ها دوخته شد و بدان می مانست که در ظلمات جماعتی سپیدپوش بیند که از گورها برآمده و به گوش ایستاده اند و یا بر سرسنگ های کتبیّه نوشته گردبادی از کفن پوشان با پیچ وتاب صوفیانه ای می رقصند.

بوری پیروز بود. در جلسه ی نشئه آمیزی گاه به گاه می گفت: « سبز باشی! پیر شی! مولا علمت کند! ساق ال! دست مرزاد! واقعاً که حنجره ی داودی است، سحر هاروت و ماروت است!» عروس و داماد نیز خرسند و مغرور بودند و با افتخار در دیدگان حضار جلسه سیر می کردند و اثر هنر مطرب عروسی خود را در چین و شکن سیماهای غریب می جستند.

حسین خان در جریان نواختن اندک اندک به خود آمد تا از طیران افلاکی به سوی فرود آید . چشمش به چهره ی بلور افتاد و چنان حالتی در چهره ی او دید که بغضی را در گلویش شکست و پنجه اش را بر زه ها مفلوج ساخت. تار از غلغله افتاد. بوری ، درویش ها ، لوطی ها ، شمایل داران ،

معرکه گیرها از این گسست ناگهانی و غم انگیز یکه خوردند و دور تارزن حلقه زدند. ولی بلور با صولت دیوانگان ، خموش نشسته بود و علیرغم لبخند پنهان ، دو جوی سوزان اشک از گوشه های چشمش فرو می دوید و از زنخدان بر دامن جامه ی چیت گل دارش می چکید ، زیرا هنر احساسی را که وجود داشت ولی پنهان بود از پرده به در کشیده بود.

در برابر روح های بزرگ شکوه های  
مصنوعی خورد می شوند.

بهار آن سال بهادرخان فرزند ارشد امیراعظم بر حسب دعوت عبدالعلی خان فرزند ارشد سرهنگ به قصد شکار و خوش گذرانی همراه ملیحه تهرانی و عصمت رشتی فاحشه های اعیانی شهر با خورجین های عرق و تریاک عازم یارکلا شدند . کاروانی از نوکرها و کلفت ها و از جمله گیس سفید و دایه ی شخصی بهادرخان به نام کبله صدقه ( کربلایی صدیقه ) که مشیر و مشار و کارشناس «مکر زنان» و «کلثوک ننه» خانه ی امیراعظم بود در رکاب می رفتند . راه از کوچه باغ های خرم ، از میان بیشه ها ، مرداب ها ، مزرعه های پنبه و شالی زارها ، چمن های بی انتها ، دالان های درختان افرا و بیولی و اورشم و مرس عبور می کرد و گاه غرش محو خزر از نزدیکی های آن به گوش می رسید و گاه جهش سوکا یا آهو و دله یا روباه از میان بوته ها و شاخه هایش .

حسین خان نیز در موکب بهادر خان بود تا مطربی کند . البته آنچه که حسین خان را به شوق می آورد امید دیدار مجدد ربابه ی دور افتاده و محبوبش بود. اینک می توانست پز عالی شهری

خود را به رخ ربابه بکشد و او را، با آن گیسوان بلوطین و چهره ی مهتابی و چشمان میشی پر حالت با سخنان عشق آمیز نوازش کند و وعده دهد که روزگار دوری همیشگی نخواهد بود.

ولی ربابه دختر مسلم دایی قلی، از اقوام دور سرهنگ کماکان همان دخترک روستایی محبوب و مغرور بود، و دارای همان روح قوی که حسین خان همیشه در برابر آن ناتوان می شد. از نگاه هایش شماتت و امیدهای سرکوفته و انتظار های رنج آور و شب های بیداری خوانده می شد و محلی برای جلوه گری های عبث باقی نمی ماند. ربابه، دخترک عادی رعیت، نه تنها در نظر حسین خان، در نظر عبدالعلی خان نیز موجودی شگرف و دسترسی ناپذیر می آمد. این یک هر وقت خواست با او گرم بگیرد. با چنان برخورد معصوم و بزرگوارانه ای رو به رو شد که با همه ی گستاخی از تلاش خود دست برداشت. قدس خاصی در این موجود تُردِ روستایی بود و تا صدیقانه و طبیعی نبود نمی توانست تأثیر کند.

حسین خان پوشیده در کمرچین ماهوت سرمه ای، با بوی گلاب، با سبیل دم عقربی و زلف پاشنه نخواب و کفش جیرجیری و خنده ی قاه قاه، از دنیای ربابه بیگانه شده به نظر می رسید. شرم و پرهیز و بی نیازی ربابه همه ی این پیرایه ها را بی بها می ساخت.

اما ربابه به زودی پی برد که حسین خان واقعاً عوض نشده. در درون خود همان انسان خاکسار و وفادار همیشگی است. حس کرد که قلب خود را مانند سکه ای قلب به کسی نفروخته و با تعجب کشف کرد که این همان عاشق یکه شناس و وفادار دیروزی است: آه که این کشف ها چه قدر ربابه را تسکین می داد و به هیجان می آورد. اگر حسین خان را بار دیگر از آن خود بیند شمعی نذر

داشت که در معصوم زاده ده روشن کند. اینک فکر می کرد که شمع مومی را به شمع گچی بدل سازد. سعادتش را پایانی نبود.

در شب های مه آگین و ترگونه ی بهاری بر پلهم ها و چمازهای ژاله زده، در کنار نی زارهایی که از لند لند وزغان پرغوغا بود، دور از گذرندگان کنجکاو و کلبه های گلین و چوبین و تک سوی اندوه بار چراغ های نمره ی «هفت» حسین و ربابه با هم دیدار می کردند. دیداری موافق قواعد اخلاق و دین. با فاصله، سربه زیر، محبوب. ربابه جز این را نمی خواست اگر حسین دست می آخت که او را در آغوش کشد، این کار حسین را در نزدش هرزه و زشت می ساخت. حسین خان این را می دانست و مؤدب و خوددار باقی ماند. این دیدارها کوتاه و سرشار از پرهیز و پارسایی ربابه را سیر ولی حسین خان را عطشان تر می کرد. او می خواست فرشته ای را که پسندیده بود با تمام آزمندی جوانی در آغوش بفشرد ولی ربابه ی مغرور، گویی رؤیای ابلیسی حسین خان را می خواهد و ناگاه در سر بزنگاه چون غزالی به جانب دهکده می گریخت، سری به لانه ی مرغان می زد، دم پایی به زاغه ی گوسفندان، سپس در مطبخ پردود، آب حلیم کته ای را که سر بار بود می چشید تا زیاد شور نباشد. آنگاه به اتاقی می رفت که پدرش مسلم دایی قلی بر نمد منقش آن نشسته زادالمعاد می خواند، و برادر کوچکش کاغذی را بر زانو هشته، جیرجیر قلم را به نوا درآورده از روی عم جزء و یا گلستان مشق می نوشت. رفتار ربابه در زندگی چنان بود که سؤالی را در پیرامونش بر نمی انگیخت. و اما این که او و حسین خان یکدیگر را می خواهند مطلبی بود که همه می دانستند. و نیز همه می

دانستند که ربابه در این عشق گامی بر نمی دارد که آداب و رسوم حسود و خشن آن دهکده آن را ناسزا و ناروا بشمرد. او به عفت و پارسایی و غرور شهرت داشت.

حسن خان به بزم بهادرخان و عبدالعلی خان می رفت. آن جا میدان مزاح های خنک و بازار گرمی های روسپیان سفید آب زده و دنیای سیاه مستی ها و بوی عرق کشمش و تریاک ماهان بود. چه تفاوتی بین هوای مرطوب و پر از عطر گیاه که در خموشی و تیرگی آن سایه ی ربابه می تافت و این محیط! حسین خان بدین محیط مدت ها بود خو گرفته بود ولی اینک می دید که او در واقع چه اندازه عوض شده است.

روزی در بازگشت از شکار بهادرخان دخترک دل فریبی را دید که در چمن زارهای نزدیک ده زمزه کنان بنفشه وحشی می چید. عبدالعلی خان از پشت، اسب تازان خود را به بهادرخان رساند و چشمک زنان گفت: «بهادرخان، نشناختید، نامزد حسین خان. تو این صفحات در خوشگلی لنگه نداره...» بهادرخان در واقع می دید که دخترک دهاتی جذابی است. عبدالعلی خان اضافه کرد: «ولی حیف بد اُخت و پرافاده است. به کسی رکاب نمیده. با ابوی یک قوم و خویشی دوری هم داره، به همین جهت پدرش را دایی قلی صدا می کنیم...»

لحن عبدالعلی خان تحریک آمیز بود. می گفت- ای شیر، از این غزال رعنا پاره ای بچش شاید شغالی چون من نیز از پس مانده ات نصیبی بیابد.

در چشمان بهادرخان برق شهوت جستن کرد. ربابه بی خبر کماکان بنفشه می چید. بهادرخان که مرد آب زیر کاه و نقشه کش و سیاستمدار بود با سرعت نقشه ی کار خود را کشید. با خود گفت: « باید به «کلبه صدقه» مراجعه کرد» کربلایی صدیقه بارها قمر چهرگانی را که « رکاب نمی دادند» به کام او به دام کشید و اکنون نیز با دریافت یک سکه پنج قرانی نقره، که مازندرانی ها آن را به شوخی « خَرِه نال» (نعل خر) می گفتند، می تواند از « زن شناسی» وکیاست شیطانی او استفاده کند.

کلبه صدقه که در سر دیگ آشپزی می کرد احضار شد. بهادرخان برایش حکایت کرد که جریان از چه قرار است و « خَرِه نال» کذایی را در کف دستش گذاشت. کیمیاگری کلبه صدقه در این مواقع ساده و امتحان شده بود: حسد، عشق را تیز می کند و سوء ظن، عشق را خاموش می سازد. از این دو اهرم باید استفاده کرد. پس به ارباب خود دو سفارش داد: نخست آن که در هر فرصتی خودی به ربابه برساند و چنین تظاهر کند که با او گرم صحبت های خودمانی است. این بر عهده ی کلبه صدقه که حسین خان را شاهد این منظره سازد و آتش حسد را در او تیز کند. سپس باید کوشید تا ملیحه روسپی در مواردی که مقتضی می شود با حسین خان ور برود، در بغلش بنشیند، صورتش را ببوسد، دستمالش را سرخابی کند و حتماً حسین خان رشک زده، در این موقع از خود احترازی نشان نخواهد داد. باز هم این بر عهده ی او که ربابه سر بند برسد و منظره را ببیند. شایعه افکنی پس از قوع برخی حوادث ولو کوچک، مطلب را بیش از حد بزرگ می کند و خود قربانیان شایعه را به اشتباه می اندازد. باد تهمت شهرها را از جا می کند. این نسخه ها ردخور ندارد و

امتحان شده است. توطئه و تحریک ظریف، انسان های ضعیف را به دام می افکند و انسان های غالباً ضعیفند و یا نقاط ضعف فراوان دارند.

ولی با آن تاکتیک ابلیسانه ی کربلایی صدقه کار خود را کرد و در میان ربابه و حسین خان بر خلاف همیشه به تدریج شکر آب، سردی و سوء ظن پدید شد، این امر این تأثیر را در ربابه نبخشید که برای انتقام ستانی از معشوق بی وفای خود به این وسوسه ی کلبه صدقه تسلیم شود که : « دختر مگه تو برّه ای؟ بهادرخان میخاد ترا صیغه ی خودش بکند. کدام صیغه که وقتی بچه بیاره جای خانم را نگیره؟ حسین خودش را نشان داده. کسی که دختر مسلم دایی قلی را با یک جنده لگوری عوض کند، لیاقت چنین دختری را ندارد. والله تو تمام ساری لنگه ات نیست.»

کربلایی صدیقه و عده ی زیادی از زنان، دخترک سرتق را به قبول پیشنهاد صیغه شدن تشویق کردند، ولی او سرتق و عنود زیر بار نمی رفت. حرف هم نمی زد. فقط می گفت: « حسین خان لایق خودش رفتار کرده، من هم لایق خودم رفتار می کنم.» جزو کسانی نبود که اخلاقیات خود را تا سطح دیگران تنزل می دهند و از بدخواهان خود الگو بر می دارند.

اما «رفتار لایق خود...» این رفتار را ربابه در خودکشی یافت! آری در خودکشی! این، درک او از بی مفری سرنوشت خود بود.

یک روز بی سروصدا و نامشهود از ده بیرون آمد و خود را به «آبندان» که شناگاه تابستانی و طبیعی اهالی ده بود رساند. ربابه خود بارها با همسالان به این آبندان آمده و درآب بلورین و بسیار



خنک آن، لباس بر تن، با شلاشاپ ناشیانه ای شنا کرده بود، بدون آن که از انبوه وزغ ها و مارسبیز آبی و خرچنگ های سیاه بد ترکیب و جل وزغ های لیز و انبوه برگ های پوسیده و جانوران کوچکی « صافی » نام که ماکووار بر سطح آب حرکت می کردند، پروایی داشته باشد. آن موقع خنده ی دختران فضای گنبدواری را که درختان افرا و مرس بر بالای آبندان پدیدآورده بودند، پرغلغه می ساخت.

وای اینک ربابه برای آن آمده بود که در کام تیره ی این آب گود و سرد فرو برود. آسمان از غربال شاخسار در هم بافته سوسو می زد. سنجاقک ها بر آبندان به شکار مشغول بودند. پیرامون ، از رستاخیز سبز طبیعت پر همهمه بود. همه جا گیاه ها و گل های خودرو در بالش و رویش بود و طبیعت نیمه استوایی مازندران با سرشاری خاص خود ، جلوه ای وحشی داشت . اما ربابه به این رستاخیز بزرگ طبیعت نمی اندیشید، بلکه رکود و سکوت مرگ را جست و جو می کرد، زیرا تحمل آن که حسین خان به او وفادار نیست ، تحمل آن که تمام آرزوهای زرینه ی سال ها در هم خورد شده برایش شدنی نبود و ابداً در مغزش نمی گنجید. دنیا سیاه و زندگی محکوم و آینده نابود شده بود. به علاوه همه چیز زمانی خاتمه می یابد و اینک او می خواست این خاتمه را به میل خود انتخاب کند.

ربابه بر پشته ای مشرف بر آبندان بالا رفت و بی تردید خود را از آن اوج به آب انداخت. آب با ناله ای خفه و مخوف او را بلعید و پیکر دوشیزه در اعماق آبگیر گم شد. چندی بعد با گیسوی باز شده و افشان به سطح آب آمد. دیگر مرده بود، مانند فرشته ای بر آب زلال چشمه سار.

مرگ هایبست که گویی شخصیت مرده و  
حقانیت او یک موج مغناطیسی از احساس  
برمی انگیزد.

حسین خان که پیوسته ، با وجود رنجش ، نگران ربابه بود و تا او را یکی دوبار در روز نمی  
دید ، آرام نمی گرفت ، چون در جایی خبری از ربابه نیافته بود به خانه ی مسلم دایی قلی رفت ولی  
نامادری ربابه - گل نسا و برادر کوچکش رحیم از ربابه بی خبر بودند . گل نسا یک مرتبه یگه خورد  
. روز به طرف غروب می رفت و ناگهان احساس کرد که از صبح از ربابه بی خبر است . به یادش آمد  
که ربابه را غمی مهیب دق کش می کرد ولی او دم نمی زد . " مبادا بلایی سر خود آورده باشد "  
این فکر از ذهن گل نسا گذشت و بر زبانش جاری شد و سپس آتش را روی تنباکوی قلیان شوهرش  
گذاشت و آن را به طرف اتاق گلین مقابل برد .

جمله ی گل نسا عرق سردی بر جبین حسین خان نشانید . بیم و رعشه ای بر او مستولی شد.  
بی آن که سخن بگوید به خانه ی اربابی رفت . کربلایی صدیقه را از آشپزخانه صدا کرد و آهسته

گفت : « ترا به ریش پر خون امام حسین ! ترا به دست بریده ی حضرت عباس! ربابه کجاست؟ اگر پیش خان هاست بگو! من کاریش ندارم، فقط می خواهم بدانم کجاست.»

کربلایی صدیقه زهرخندی زد و گفت: « این جا که نیست. من این جاها او را ندیدم.»

حسین خان گفت: « گل نسا می گوید مبادا بلایی سر خودش آورده؟! » چهره ی پرچین

کربلایی صدیقه رنگ پریده شد. بو برد که ممکن است چیزی رخ داده باشد. بعید نیست که خود را

جوان مرگ بکند: « یک چنین دختر سرتق و مغروری! » کربلایی صدیقه احساساتی نبود، ولی در دل

می دانست که اگر چنین شده باشد قاتل اوست و بهای جنایت خود را به ازای پنج قران گرفته است.

احساس پستی و جنایت در روحش چنگ می زد ولی او همیشه مانند شیطان فرزری خود را از این

چنگ وجدان می رهاند و طلب کار می شد:

« حسین خان! اگر بلایی سرش آمده باشد تقصیر شماست ها! »

حسین خان یکه خورد: « من؟ »

کربلایی صدیقه با تبسم تلخی گفت: « اون که دید شما با این ملیحه ی لگوری چه طور سر به

سر می گذاشتید و لاس می زدین. همه ی عالم و آدم می دونن، حاشا نمی شه زد.»

حسین بار دیگر یکه خورد: « من؟ »

کربلایی صدیقه گفت: « خوب دیگه. حالا شاید چیزی نشده. خدا خودش به داد برسد! »

حسین خان از خانه ی اربابی که در پنج دری آن خان ها به گنجفه مشغول بودند بیرون جهید. درخانه ی ربابه فقط مسلم دایی قلیان می کشید. رحیم و گل نسا به جست و جو رفته بودند. هوا تاریک شده بود. سگ ها به عوعو مشغول بودند. گرد چسبناک غروب همه چیز را مهیب تر و فشرنده تر می ساخت.

حسین خان از مسلم پرسید: « گل نسا کجاست ؟ »

مسلم گفت: « نمی دونم، این جونه مرگ شده ربابه تا حالا کجاست، رفتند پیداش کنند.» حسین خان معطل نشد و بیرون دوید. در بیرون از خانه خیلی ها فهمیده بودند ربابه گم شده، جست و جوها عبث مانده بود. تمام شب گل نسا، رحیم، حسین خان، عده ای از دهقانان فانوس به دست می گشتند و بالاخره یک دهاتی پس از تردید بسیار واژه ی شوم را بر زبان آورد.

« - آبندان ! »

همه کس حدس زده بود ولی احدی نمی خواست این فکر را جدی بگیرد که ربابه در آبندان خود را غرق کرده باشد. همه با گام های لرزان به طرف آبندان روان شدند. موقعی که به آن جا رسیدند آسمان به رنگ شیر شده بود. شعاع نقره ای سرد صبح از لای برگ ها نشد کرده آب را به رنگ سیماب در آورده بود. چیزی سیاه در میان آبندان دیده می شد. جویندگان، چون صاعقه زدگان، همان جا با زانوهای سست شده روی زمین نشستند.

گل نسا و رحیم گریه ی بلندی را سر دادند. صدای کودکانه ی رحیم لرزاننده بود:

« خاخر جان ! خاخر جان ! .. » ناگاه زوزه و زنجموره همه گیر شد.

چهره ی خانه و رانده ی ستم \_\_\_\_\_ احسان طبری

با مرگ ربابه برای همه ی دهکده ، جهان تاریک و انباشته از زجر سیاه شد و تمام زشتی ها و

هراس ها و فرومایگی های آن یکباره عریان گردید.



هیجانان استثنایی انسانی ، در لحظات  
استثنایی ، نیرویی استثنایی به وجود  
می آورد.

اشتباه بهادرخان این بود که به محض اطلاع از خبر مردن ربابه ، تصمیم گرفت به شهر  
برگردد و این عمل ، حسین خان را ، که تا آن دم خود را مقصر می دید ، کمابیش متوجه ساخت.  
بهادرخان به او اجازه داد که در عزای ربابه در ده بماند و بعد بیاید . در جریان سوزناک کفن و دفن ،  
زن جوان ناشناسی به حسین خان گفت : « نامزد شما را این امیراعظم دق کش کرد. از بس کلفتش  
کبله صدقه از شما پهلوی او بدگویی کرد.»

حسین خان پرسید : « شما ربابه را می شناختید ؟ »

زن جوان گفت : « من ، با هم جل ریزی(نخ تابی) و جوراب بافی می کردیم.

او به من گفت که بهادرخان به عنوان صیغه کردن می خواهد او را گول بزند ولی او حسین  
خان را به یک دنیا نمی دهد. اگر چه از شما دل رنجیده بود و شما را بی وفا می دانست ولی دوست  
داشت.

حسین خان گفت: « چرا ؟ چرا مرا بی وفا می دانست؟ »

زن جوان گفت: « شما مثل این که به او سردی می کردید یا در علاقه ی ربابه به خودتان شک می کردید. اما ربابه مثل حضرت فاطمه بود. توی دخترهای این ده نجیب زیاد است ولی این یک چیز دیگری بود. یک خنده ی جلف کسی از او ندیده بود.»

برای حسین خان، با تجربه ای که از خانه ی اربابی داشت این توضیحات کافی بود. ناگهان در درون خود منفجر و شعله ور شد. تمام داستان از آغاز تا انجام برایش روشن گردید دانست که خود او هم سخت مقصر است. روی قبر دختر جوان قاری گز آهنگی یاسین می خواند شمع های مومی می سوخت. ده به هق هق عاجزانه ای می گریست. بند بند حسین خان از هم جدا می شد. طاقت دیدن آن منظره ی شوم را نداشت.

پس از چند روز که مراسم پایان یافت و حسین خان شب های وحشتناک بیداری را گذراند و جزء جزء مسایل را به یاد آورده، همه چیز را فهمیده بود، دیگر وقت آن بود که به شهر برگردد. بدون آن که از احساس شرمساری و گناه برهد، با کشف خیانتی که به او و ربابه شده بود، حس انتقام نخست عاجزانه و سپس پیکارجویانه در او بالا گرفته بود.

در جاده ی بازگشت، در هوای نیمه صاف و روشن و آرام، در دشت هایی که در همه گویی چهره ی ربابه جلوه گر بود، حسین خان کوشید مطلب را حلاجی کند و روش خود را در قبال حادثه معلوم سازد و برای آینده تکلیف خود را بداند.

او مانند نامزدش در اعماق روح، یک دهاتی سرسخت و لجوج بود. در تذکارحوادث رخ داده متوجه شد: کربلایی صدیقه همیشه می خواست روابط بهادرخان و ربابه را به رخش بکشد و او در آن عالم فریب خوردگی این را نمی دید که از ربابه کوچک ترین کاری در خورد سرزنش سر نمی زند. و نسبت به خان با مهابت و خوش سیمایی مانند بهادرخان پیوسته سرشار از احتراز و پرهیز است. آری این را آن موقع نمی دید. ولی این را می دید که آنها باهم اند. با تفسیرهایی که کربلایی صدیقه می افزود کافی بود باور کند که در این جا البته سر و سری در میان است. سپس به یاد می آورد که ملیحه بی خود و بی جهت به او ور می رفت. فاحشه ی خاص امیر بهادرخان متفرعن بود و معمولاً به او به چشم یکی از نوکرها می نگریست و این مهربان ها عجیب بود. معمولاً ملیحه از خشم بهادرخان می ترسید و خود را حرم خاصه ی او می شمرد. حتماً همان طور که منظره ی دیدار بهادر و ربابه را به او نشان می دادند، شوخی های ملیحه و او را هم به رخ ربابه می کشیدند. بعد صحبت صیغه کردن را به میان آوردند. ربابه نه می خواست از حسین خان دست بکشد، نه جرأت داشت با بهادرخان در بیفتد، نه دیگر از حسین خان امیدی داشت. دخترک تیره روز در بن بست روحی افتاده بود و چاره ی خود را در مردن یافت. درست است، درست است! مطلب این طور بود! ... این کشف ها یکی پس از دیگری خود به خود رخ می داد و حسین خان کماکان سنگین از اندیشه با اسب خود می رفت.

حسین خان می دانست که ربابه دختر مذهبی بود و زمانی که زنی در ده خودکشی کرده بود او خودکشی را « گناه کبیره » خوانده بود. چه قدر ربابه به خاطر علاقه ی فراوانش به پدرش مسلم و



برادرش رحیم، میل داشت یاور آنها در زندگی باشد، چه قدر باید در تنگنای خفقان آوری افتاده باشد که به «گناه کبیره» دست بزند.

این افکار با گام های آتشین از مغز حسین خان می گذشت و او را دم به دم در خاکستر سوزان خود بیشتر فرو می برد. ناگهان مشتی به مغز خود کوبید و گفت: «آه، منِ احمق!» و باز هم مشت دیگر «وای! من بی عاطفه!»

آری او مقصر بود. از فرشته ی خود نگاه داری نکرده بود. در لحظاتی به او شک کرده بود. همه ی زن ها را از نوع ملیحه و عصمت، زنان سست و خود فروش شمرده بود. با حماقت و پستی خود، دختر بی گناه و بزرگواری را تسلیم کام سیاهی آبدان ساخته بود. به او خیانت و توهین کرده بود- از کثرت سبک سری و کوتاه بینی!

حسین خان می اندیشید و اسب می تاخت. مسئله برای او حل و روش او در مقابل این مسئله نیز دیگر برایش روشن شده بود. «باید قصاص ربابه را گرفت ... باید انتقام خون بی گناهِش را گرفت!» تمام پیکرش از تصور این که او هنوز زنده است و پیکر نرم و جوان ربابه در زیر خروارها گل سیاه و مرطوب خفته، چون هیزمی شعله ور، با چکاچاک درد و رنج می سوخت. دم به دم با دستمال ابریشمی بزدی، اشک بی اختیاری که چشمانش را پر می ساخت، می سترد.

سرانجام شهر در افق پیدا شد: بام های سفالی کهنه و خزه بسته، شاخسارهای نارنج، دودهای کبود، تک تک ساکنان شهر سوار بر اسب و قاطر با تاراق و توروق بر قلوه سنگ کوچه ها که از شهر خارج یا بدان داخل می شدند.

اولین کار حسین خان این بود که به خانه اش برود. وارد اتاق محقر خود که با گلیم و حصیر فرش بود شد. از روی طاقچه تنگ بلوری تازی را که بادرنگی در شکم داشت و از عرق پر بود برداشت. از همان تنگ چند جرعه سرکشید. نوشابه تند و تلخ در زیر پوستش دوید و گرما و کرختی نیرومند اهریمنی را بر رخوت رعب آلودی که پیوسته دلش در مقابل قدرت های سهمگین آن را احساس می کرد، غالب کرد، زیرا دیگر مست مست بود. کارد شکاری را برداشت و آن را بر سنگ غسانی که تیغ ریش تراش را با آن تیز می کرد، مدتی سایید و در زیر کمرچین ماهوت پنهان ساخت. از آنجا به امیریه رفت. از دروازه ی بزرگ خانه که علامت شاخص امیریه بود وارد حیاط کوچک، تر و تمیز و مزین بیرونی شد. بوی گل و مرکبای فضای حیاط را پر ساخته بود. موج حریری آب زلال در حوض مدور می لغزید. بهادرخان درست آن جا وسط حیاط ایستاده بود. وقتی تار زن را دید یکه خورد ولی تعظیم و تبسم حسین خان اطمینان اربابی را در وی تجدید کرد.

لحن خود را موقر و حاکمانه ساخت و گفت:

«- آها حسین خان! برگشتی؟ خوب یار کلا چه خبر آتر؟»

بهادرخان سعی کرد این جمله را با خونسردی و صولت اربابی ادا کند ولی از درون مضطرب بود و بیمی نامفهوم او را خورد می کرد. بار دیگر کوششی به کار برد تا بر خود مستولی شود:

«- شنیدم دختر مسلم دایی قلی خودش را کشته و این دهاتی های بی همه چیز یک مزخرفاتی میگویند...»

حسین خان که می خواست در قبال این سخنان منفجر شود، درعالم مستی بر عکس متمرکز شد و توانست خوب وجود خود را در چنگ بگیرد. آخر او در آستان تصمیم بزرگ بود. نمی بایست خطا کند و خود را لو بدهد. یک بار به ربابه خیانت ورزیده کافی است، اینک وقت جبران است. پس با آرامش زیرکارانه گفت:

«- اتفاقاً همین جریانات را می خواستم خدمتتان عرض کنم که گوش به زنگ باشید به گوش امیر چیزهای مزخرف نرسانند.» سپس کمی مکث کرد و گفت:

«- این جا آمد و رفت زیاد است. توی این دالان اگر بیايید عرض کنم که باید به داد عبدالعلی خان رسید او به شما پیغام فرستاده ... مطلب بیخ پیدا کرده و مهم است...»

دالانی که حسین خان می گفت یک معبر سرگشاده بین بیرونی و «پشته حیاط» بود که در آن جا اصطبل و مدخل حمام خانگی قرارداشت. معبری بود با آجرهای بزرگ فرش شده و در وسط آن جوی سنگی تمیزی که از آن آب می گذشت. جایی بود که می شد در آن جا، در امان از رفت و آمدها، حرف زد.

بهادرخان از یکدستی حسین خان سر درنیاورد و در ضعف روحی مفروطی که به او دست داده بود، باور کرد و از پیش به طرف معبر حرکت کرد. حسین خان به دنبال او گام برداشت بهادرخان تمام معبر را پیمود و وارد پشته حیاط شد. در وسط این حیاط درخت نارنج پیری با پوسته ی خشن و سیاه و شاخ های کم برگ و پر خار ایستاده بود. در آن نزدیکی حوض متروکی با آب سبز رنگ خزه بسته آشیانه ی وزغان بود.

بهادرخان در زیر درخت برگشت و برای آن که محیط را به سود خود کند گفت: «خوب بی غیرت حسین! میگن دختره را تو بی عصمت کردی، حالا چرا باید کار تو دامن عبدالعلی خان بی چاره را بگیرد. خوب، تو هم غصه نخور درست می کنم!»

شاید این بهترین جمله ای بود که بهادرخان می توانست برای تسریع حادثه و پایان دادن به کار خود بر زبان راند. کلمات مانند نیش در پیکر حسین خان فرو رفت و تاب سوزان آن بر مستی، بر کینه، بر احساس وظیفه، بر همه چیز که حسین خان را به سوی این ماجرا رانده بود اضافه شد. وی با سرعتی حیرت آور کارد را برکشید و در حالی که چشمان بهادرخان از وحشت دریده شده بود، آن را چند بار در گلو و سینه و پهلوی او فرو برد. بهادر با چنگ های متشنج بدنه ی درخت را گرفت تا از سقوط خود جلوگیری کند، ولی ضربت ها کاری بود و او خونین و بی جان در پای درخت افتاد. حسین خان نظر به برکه ی کوچک خونی افکند که در زیر پیکر بهادرخان هر دم بزرگتر می شد. چند ثانیه میخ کوب بود و سپس کارد را به داخل حوض پرتاب کرد و از دیوار واریخته ای به میدان خلوت و علف گرفته ای که در پشت دیوار بود پرید. با تمام نیرو دوید و از کوچه باغ ها

گذشت و خود را به قبرستان امام زاده جعفر رساند. از میان گورهای نو و کهنه عبور کرد و در مقابل کلبه ی ببری ایستاد. راهی طولانی بود، ولی با چنان نیرویی طی شده بود که قابل درک نبود. در ورود به کلبه ی ببری، پایش به کناره ی در گرفت و سکندری رفت. چشمانش حیران و متضرع و مهیب بود.

ببری آن جا در لحاف پاره ی خود نشسته بود و از ورود ناگهانی تارزن امیراعظم، به شدت یکه خورد. به شتاب برخاست و به جانب او آمد و گفت:

« - حسین خان! ؟ »



« برده ای که با بردگی می جنگد برده

نیست ، انقلابی است»

پس از لختی سکوت ، حسین خان بر ریشه و هیجان بنیان کن خویش کمابیش غالب آمد و بر بوریا نشست و سر را سر زانو نهاد . خواست به های های بگرید ولی خودداری کرد. ببری می دانست که نباید او را به حرف زدن وادارد ، پیش از آن که خود او به حرف آید. پیداست دقایقی گذشت که زبان را بند می آورد. سرانجام حسین خان سر را از روی زانو بلند کرد و گفت :

« - ببری خان ! من به تو پناه بردم . مردی و بزرگواری کن ! »

تصمیم به افشای رازی بدان مهیبی ، در نزد مردی بدان عجیبی ، تصمیمی شتاب زده و خطرناک می نمود. اصلاً چرا حسین خان همه را گذاشت ، به سراغ ببری آمد؟ شاید لوطیگری افسانه آمیزش ، پناهنده شدن جغد آسایش به ویرانه ها ، قدرت غیرعادی جسمی او ، نفی و انکار خشم آلودش از جامعه ی رسمی ، میثاق ناگفته و محبتی که میانشان بود ، همه و همه به حسین خان الهام داد که به این کلبه ی گدایی بیاید.

اکنون ببری مانند دیوی افسانه ای، چون اجنه ی بد هیبت، ژنده پوش، ژولیده موی، شکاف بر چهره، با دست و پاهایی سنگین و لندهور در مقابل او بود ولی چه اندازه سیمایش اطمینان می انگیخت، چه اندازه در نگاهش نجابت نهفته بود! تماماً به محیط پیرامون خود شباهت داشت: دیوارهای آهک آلوده واریخته، طاق مقرنس آجری که در آن صوت، رعب آمیز می پیچید، روزن هایی که از آن ستون نور، فضای بخارآگین را افشاء می کرد، صندوق های کهنه، کمی دورتر تابوت ها و مردگان و ضریح امام زاده، همه ی چیزهای خموش و پراسرار و غریب، از همه ی آنها قدرت نفی و انکار و تشعشع طلسمی دنیای آن سوی دنیای زندگان می تراوید. هم آهنگی بیم آوری دراین جهان آوارگی و مرگ حکمروا بود.

حسین خان بریده بریده گفت: « ببری خان! من آدم کشته ام!»

ببری یگه خورد ولی با خونسردی پرسید: « کی را؟»

«- بهادرخان را ... پسر امیراعظم را!»

ببری با چالاکی و نوعی خرسندی پرسید: « مُرد؟ سقط شد؟»

« - آره، خودم دیدم که سقط شد.»

برقی از دیدگان ببری جهید و گفت: « دست خوش!»

این لفظ چون شاه دارویی ناگاه تشنج و رخوت را از اندام حسین خان تاراند و به وی جان بخشید. « دست خوش!» کار او یک هنرنمایی، یک دلاوری بود. کار مظلومی بود که در برابر ظلم سر

خم نمی کند، بلکه ظالم را از پای در آورد. « دست خوش!» پس این لوطی شهر عمل او را نه فقط یک قتل نفس نمی شمرد، بلکه حتی در خورد آفرین و تحسین نیز می دانست. این واژه تأثیری عجیب داشت و حسین خان را از دنیای پرشکنجه ای که در آن بود، ولو تا حدی بیرون آورد، و او را قوت قلب بخشید.

ببری دندانهای سخت و چرکین خود را از خلال ریش و سبیل ژولیده و سیاه سپید نشان دهان گفت: « نه یک شهر، یک ولایت از این خبر خوش حال می شوند. این حرام زاده گرگ خون آشامی بود. زیر چوب، رعیت ها را به قصد کشت می زد. برای زهره چشم گرفتن، اگر رعیت سیورسات خان را دیر می آورد، آنها را زنده به گور می کرد یا لای دیوار می گذاشت. دخترها بی عصمت کرده، آبروها از خانواده های مسلمان ریخته بود. از پدر بی رحمش بی رحم تر بود. مردم از سایه اش می گریختند. توی مردم شهرت دارد که خنجر شمر در صندوق خانه ی این هاست و هر سال عاشورا از نوک آن خون می چکد. این جانورها هر چه زودتر بمیرند بهتر. انتقام چه قدر خون بی گناه را تو با این جسارت خود گرفتی. آفرین بر تو! بگذار کتت را بیوسم!»

حسین خان وارد عالم دیگری شد. وقتی او وارد خود را بر گلو و سینه و پهلوی بهادرخان فرود می آورد، تنها در عالم بعض و غضب، انتقام معشوقه ی جوان مرده ی خود را می گرفت. از این چهره ی ترسناک بهادرخان، به مثابه ی یک ارباب، اگر چه چیزهایی شنیده بود، ولی کم تر خبر داشت. ولی ببری مردی تیره روز از میان خلق بود. او این جماعت خان های بزرگ و پولدار را تمام قد می دید زیرا تمام سنگینی آنها را بر روح خود و هم زنجیران خود احساس می کرد. سخنان ببری



آن فشار روحی را که حسین خان داشت سبک تر می کرد. چند کلمه ی دیگر از این نوع، او خود را تماماً دگرگونه می یافت و بار دیگر جان می گرفت.

ببری وقتی کت راست حسین خان را خم شد و بوسید گفت: «آخر مطلب اینجاست که مردانگی و غیرت مثل کیمیا شده بود. ظلم به افراط مردم بی پناه را گستاخ نمی کند، بلکه مرعوب می کند. آخر بگذار این امیراعظم ها هم بفهمند که زورگویی هم حدی دارد. نمی شود این همه به مردم خون جگر خوراند و آنها را داغ دار کرد. بگذار معلوم شود این داغ به سراغ امیراعظم هم می آید.» این ها مطالبی بود که برای ببری مطرح بود، نه «قتل».

سپس آهی عمیق کشید و افزود: «همین ها هستند که ما را به این صورت درآوردند که مثل جغد به ویرانه، مثل سایه به قبرستان پناه می بریم. مردم خیال می کنند من از جنس گفتارهای مرده خوار هستم. نبش قبر می کنم، گورزادم، از شکم مادر مرده ی خود، از قبر بیرون آمده ام و آن وقت کورمال کورمال به سوی روشنی زندگی خزیده ام. مثل خفاش خون بچه ها را می مکم. ولی نه ... نه، من انسانم. همین امیراعظم خانواده ی نجیب و زحمت کش ما را به روز سیاه نشانند. پدرم را نوکرهایش زیر شلاق معیوب کردند. ده سال آخر عمرش زمین گیر بود. مادرم از غصه پدرم دق مرگ شد. تمام زندگی من خاطراتی است که مثل سیخ داغ از جگر و قلب عبور می کند.»

در چشمان ببری شعاع اشکی دیده شد ولی زود خشکید و او با لحنی که از غضب می لرزید

گفت: «حسین خان، آیا تو از عمل خو پشیمانی؟»

این سوال ساده ای نبود. حسین خان دیری از روزن آن جایگاه غریب به گوشه ای از آسمان نیلی رنگ نگریست. سکوتی کوتاه ولی سنگین مسلط شد. سرانجام در همان حالی که به گوشه ای از آسمان چشم دوخته بود گفت: «پشیمان؟ پشیمان از کار خودم؟ نه!» و نه او چندان هم قاطع نبود. ببری گفت: «چرا او را کشتی؟»

حسین خان گفت: «این بی شرف نامزد مرا به کشتن داد. به ناموس او قصد تجاوز داشت. می خواست او را گول بزند ولی نتوانست. نامزد مرا کسی نمی توانست از راه به در کند. او با خودکشی، خود را از چنگ دلاله های این جانور نجات داد. بله او ربابه را کشت و من هم او!»

بر ابروان ببری سایه ی گرهی پدید شد. گویی در دیدگانش خاطره ی جنگل زنده می شد و در دلش میل به نجات همه ی ربابه ها و مجازات همه ی امیراعظم ها. با این حال گره ی ابروها زود گشوده شد و ببری گفت: «خوب! بی حساب! دیگر در فکر چی هستی؟!»

حسین گفت: «حق با توست، خوب کردم» و لبان نازک او در زیر سبیل های مشکین کنار رفت و چهره اش را خنده ملایم و نامشهودی روشن ساخت. این نخستین تبسم او پس از مرگ ربابه بود و خود چند لحظه پیش خیال نمی کرد که بتواند به این زودی تبسم کند.

ببری گفت: «من باید از تو معذرت بخواهم. من خیال می کردم تو از نوکرها و چاکرهای خانه زادی. شبی که به عروسی بلور کیور و حسن گن گن آمدی فهمیدم جوهر مردانگی در وجود توست. من تا زنده ام نمی گذارم تو به دست جلادهای امیر اعظم بیفتی. بیا و معطل نشو! تا دیر

نشده باید ترا به یک پناهگاه ببرم. این جا ممکن است ردّت را بگیرند و کار از کار بگذرد. بالله ! راه بیفت ! این طور خوبه که هم پسر امیراعظم سقط شد و هم تو هرگز به چنگ آن ها نیفتی تا حسابی بسوزند و الا چه فایده ای دارد . . . ؟ »

تشفی ببری ، تشفی درماندگان بود. در آن شهر ، در آن ولایت ، در آن عصر و زمان ، لوطیان پاک بازی مانند ببری هنوز نمی توانستند شور مقابله ی فردی با ظلم را در یک جنبش جمعی بجویند. همه چیز قضای آسمانی به نظر می رسید . لذا تنها طغیان های گاه گاهی باقی می ماند که گاه نیز به صورت راه زنی و یاغی گری در می آمد. آنچه که در ببری در خورد تحسین بود نفرت او از زور و زورگو ، آمادگی او برای رو در رویی و جنگ با بردگی بود. این بود که او را از چاکری می رهاوند.

جنون سیادت شگفت انگیز است  
و همواره زیادت طلب.

امام زاده جعفر که ببری در یکی ز غرفه هایش منزل داشت ، در عالم خود ساختمانی بغرنج بود . علاوه بر حرم و صحن ، گلدسته ای داشت که مدت ها بود مؤذنی بر آن صعود نکرده بود، زیرا شهرت داشت که در کمرکش پلکان پیچانش یک افعی سیاه منزل کرده است و حتی می گفتند چند نفر را که بی پروا می خواستند به گلدسته بروند آن افعی وحشتناک بلعیده بود . شهرت داشت که در خاموشی مطلق نیمه شب ، خشاخش حرکت افعی و فلس های شوم پیکر او روی حصیرها و الوارها شنیده می شود.

ببری که خود به ضرب شایعات ، به جهان افسانه ها رانده شده بود، به این افسانه ها باور نداشت، به همین جهت از همزیستی با تابوت ها و مرده ها ، که علیرغم بی آزاری و سکون مطلق خود بزرگترین ترس را در زنده ها بر می انگیزتند ، بیمی به خود راه نمی داد. می دید که از مرده ها چیزی عاجزتر و از قبرستان جایی امن تر نیست ، زیرا شریرترین افراد شهر هم شب جرأت نمی کردند در آن عرصه پیدا شوند. ببری شب ها تا صبح کنار شمعی به خواندن کتابهای اسکندرنامه و

شاهنامه که مورد علاقه اش بود مشغول بود و حماسه رستم ها و عیارها او را به نشاط می آورد، حال آنکه در غرفه های دیگر امام زاده میّت های امانتی در سکوت غلیظ و چسبناک شبهای مرطوب در خواب ابدی بودند.

اگر حسین خان را به حال عادی در این راه پلکان جنّ زده رها می کردند، شاید زهره ترک می شد. ترس از موهومات، گاه حتی افراد شجاع را به خود می لرزاند. ولی بودن ببری و هراس از تعقیب نسقچیان امیراعظم و قره سوران حکومت، او را بی پروا ساخته بود.

درواقع نیز در گلدسته ی کهنه ، مارهای متعددی خانه داشتند ولی مارهایی سبز رنگ بدون زهر که به برخی از انواع آنها « پته لوس » می گفتند و همچنین بزمجه ها و موش های درشت که این جا و آنجا می لولیدند و با جنب و جوش خود پندار دروغین وجود افعی را ایجاد کرده بودند. در بعضی نقاط پله ی چوبین پوسیده و یا ریخته بود و یا کارتنک ها بر تمام راه پرده کشیده بود. ببری جلو می رفت و بدین سان جاده را برای حسین خان باز و دم به دم تکرار می کرد: « حسین خان نترس! این جا غیر از چند تا موش چیزی نیست. بالای گلدسته تمیز و هوایش خوب است و از جماعت این شهر یک نفر هم جرأت نمی کند پهلوی شما بیاید.»

سرانجام پله ی مارپیچ تاریک و خفه پایان یافت و آنها به محل فراخی رسیدند. ببری گفت: « این جا محل معروف همان افعی دروغی است. این مردم خیلی خیال باف و قصه تراشند. ترس های واقعی در زندگی کم نیست که مقداری هم ترس دروغی به آن اضافه می کنند!»

فلسفه بافی های ببری که نتیجه ی تجربه های او بود به حسین خان این دهاتی خوش باور و ساده لوح، قوت روحی عجیبی می داد. پس از آن محل فراخ، پلکان مارپیچ تاریک و خفه باز هم ادامه یافت. گاه پلکان چندان تنگ می شد که از آن به سختی و به شکل اریب و کتابی می بایست عبور کرد. ببری می رفت و حسین خان خودکشان به دنبال او گام بر می داشت. سرانجام هوای سرد و مرطوب غروب به چهره ی هر دو خورد و آسمان بق کرده و مه آلودی پدید شد. گلدسته جایی بود که یک نفر می توانست زیر قبه ی چوبی آن، با جمع و جور کردن خویش، بنشیند. قبه شخص را از باران حفظ می کرد. سرما در آن موقع چندان نبود که آزار بدهد. معجز چوبینه ای به دور گلدسته بود که کاملاً پناهنده را، اگر به پا نمی خواست، می پوشاند ولی او می توانست از درزهای آن قبرستان و صحرا و کوچه باغ ها و مدخل امام زاده را ببیند. بام های بلند خانه ی امیراعظم و سفال های یک نواخت و خزه گرفته ی شهر پیدا بود. طبیعت و تیرگی با روح سنگین و درهم فشرده ی حسین خان هم آهنگی داشت. ببری گفت: «راحت بنشین! جن هم به این جا نمی آید! من الان برای تو لحاف می آورم و یک پاره نان و یک کاسه ماست تا گرسنگی نکشی غذایت را بخور و زیر لحاف راحت بخواب تا برای نجات تو فکری بکنم. ابداً ترس به خود راه نده. تا من هستم نمی گذارم یک مو از سرت کم شود.»

این کلمات تسکین می داد و حسین خان آنها را با ولع خاصی با تمام وجودش می بلعید. چند لحظه دیرتر ببری با سرعتی برای حسین خان غیر منتظر، لحاف و ماست آورد و گفت: «نوش

جان کن! بعد راحت بگیر بخواب! من نمی گذارم تو به دست این ظالم ها بیفتی. خاطرت را جمع کن! هول نکن! هول مرد را تو خالی و کلفت می کند تا آنجا که از مردی می اندازد»

دوباره ببری رفت و حسین خان تنها ماند. بار سیاه شب روی امام زاده، روی شهر و باغ های اطراف غلیظ و سنگین شده بود. سوسوهای پراکنده، اسرارآمیز و غم فزا بود. حسن خان به سرنوشت خود می اندیشید، به کارهای وحشتناک خودش، به پستی های بهادرخان، که چهره اش آن اندازه برازنده و زیبا بود و به زیبایی روح ببری که چهره ای چنین مهیب و رماننده داشت! چه قدر زندگی اسرارآمیز و جهان عجیب و درک ناپذیر و فریبنده است.

خبر قتل بهادرخان پسر ارشد امیراعظم به سرعت در شهر و سراسر مازندران پیچید. عده ای از داغ دیدگان به خاک افتاده شکر کردند یا نهانی مجلس عیش بر پا ساختند. حتی برادران بهادرخان که از رقیب مهمی در ارث و ریاست رها شده بودند، در دل خوش حال بودند، ولی امیراعظم از گستاخی یک رعیت سخت به خشم آمده بود، نه از آن جهت که بهادرخان در خون خود غلتید، بلکه بیش تر از آن جهت که خنجر یک رعیت رگ ارباب را می گسلد و اگر کار بر این شیوه برود، فردا تهیگاه او نیز در امان نیست و چون بر کسی پوشیده نبود که حسین خان به انتقام مرگ ربابه به این کار دست زده، چاکران و نوکران امیر با تب و تاب به جست و جوی حسین خان پرداختند و چون او را در مناطقی که جستند، نیافتند. ابتدا خانه اش را در شهر غارت کردند، شیشه ها و ارسی ها را شکستند. نمد و حصیر و گلیم او را به این جا و آنجا کشیدند. سماور برنجی نو خریدش را زیر بغل زدند و بردند. سپس به ده به سراغ خانه پدریش رفتند. هر کس را در آنجا یافتند

کتک زدند و لگدکوب کردند. کارد در لحاف ها و دشبک ها و متکاها انداختند. گاوها و گوسفندها را غصب کردند. باغچه ها و نهال ها را لگدمال و نابود ساختند. این تظاهر خشم امیر بود. این تنها مقدمه ی این خشم بود. این تنها نسیمی بود که باید از طوفان جهان کوبی خبر دهد.

ولی این ها غضب و کین امیراعظم را خاموش نمی ساخت. می گفتند در سکوت عمیق و وحشتناکی فرو رفته و دم به دم زیر لب می گوید: «ها، پدر سوخته!» او آرام نمی نشست تا حسین خان را چهار شقه یا شمع آجین نمی کردند، یا شخصاً زیر ضربات شلاق سیمی نمی کشت و نعش او را از دار نمی آویخت. هزار شکنجه از ذهنش می گذشت برای آن که در خورد خیانت تارزن باشد. فکر می کرد سرب گداخته به ذهنش بریزد. فکر می کرد به فرمانده ی قزاق بگوید دم توپش بگذارد. فکر می کرد سیخ داغ در چشم های او فرو کند. فکر می کرد تنش را چرب کند و به دست هزاران هزار مورچه رها سازد. باید مرگ مخوفش عبرت شود تا رعیت ناچیز جرأت نکند که دست به چنین جسارت های بزرگ بزند. اگر ترس نباشد همه حسین خانند و می خواهند ارباب بکشند.

با برپا داشتن یک سوگواری پر فریاد و فغان در مرگ بهادرخان، امیراعظم منظره ی دیگری از حس کین و انتقام خود را نشان داد. شهر را به سیاه پوشیدن واداشت. قاری ها، ختم، روضه خوانی، سینه زنی، اطعام و چیزدهی و دیگر مراسم همگی با جدی ترین شکلی مراعات شد. خودش در تالار هشت دری در خانه ی شهری خود نشست و روزها نمایندگان همه ی وجوه شهر برای تسلیت می آمدند. با دستمالی کوچک به دروغ دم به دم چشم های خود را می سترد. گریه در حرم قطع نمی شد و «موری گری» (مویه گر) های حرفه ای اندرونی را از جیغ های شومی انباشته بودند. همه می



گفتند امیراعظم قسم خورده ، اگر زیر سنگ هم باشد حسین خان را پیدا کند. مردم در دل آرزو می کردند که این قسم به نتیجه نرسد و کسی که با یک دلاوری خود مرهم بر زخم های دیرین آن ها نهاده ، از چنگ دژخیم بجهد.

ولی امیراعظم همه ی شهر را به دنبال خود به عزاداری واداشت. از ناتوانی انسان ها استفاده می کرد و آن ها را به تملق هایی علیرغم میل و اعتقاد خودشان مجبور می ساخت. روضه خوان ها امان نمی دادند . در تعزیه ی علی اکبر حسین گریز به بهادرخان بود. این تبلیغات نفرت انگیز مردم را از قهرمان های شهید خود نیز دلسرد کرده بود. ولی آن ها می بایست باج بردگی خود را بپردازند. هوس فرماندهی ، جنون سیادت شگفت انگیز است. مانند آن موجود ترسناک که در قرآن وصف شده که از او می پرسند : « آیا سیر شده ای » و پاسخ می دهد : « آیا زیادتیر نیست ؟ »

باید قهرمانی ها را پاس داشت.

در نتیجه ی توپ و تشر و تهدیدهای امیراعظم به حاکم و رییس نظمیه و تقلای نوکرها و جست و جوی کاسه لیس ها ، این مطلب روشن شد که حسین خان از دیوار کوتاه و واریخته ی «پشته حیاط» به میدان پشت دیوار و از آنجا به امام زاده جعفر رفته و کسی دید که او با عجله وارد بنای امام زاده شد. برای چه؟ آیا در اثر جنایت خود را گناهکار می یافت و به معصوم زاده پناه می برد تا از او طلب آمرزش کند. ولی کسان دیگری گفتند که حسین خان چندی پیش در عروسی حسن گن گن با بلور بنا به دعوت ببری حاضر شده بود و بین او و ببری آشنایی بود. بدین ترتیب مطلب مهمی کشف شد: مابین فرار حسین خان به جانب امام زاده جعفر و ببری ارتباط مستقیم بود. ببری در آن جا منزل داشت. حسین خان به سراغ او می رفت و او حتماً جانی را در قبر کهنه ای ، تابوت یا جای دیگری پنهان کرده است.

ببری در معرض اتهام سنگینی قرار گرفت و تصمیم گرفته شد او را فوراً توقیف و زنجیر کنند

تا مُقر بیاید جانی را در کجا مخفی کرده است.

حسین خان از شکاف معجر بالای گلدسته دید که فراشان دارالحکومه، چند تن تفنگ داران شلاق به دست، چند تا تابین از ساخلوی شهر، عده ای از چماق داران امیراعظم، با غضب و سطوتی عجیب به طرف امام زاده هجوم آوردند و چند دقیقه بعد، همان عده ببری را طناب به گردن، کشان کشان با خود بردند.

این منظره حسین خان را به خود لرزاند. دید که ببری بخت برگشته به خاطر مردانگی در حق او به دست میرغضب گرفتار شده است. خطر را در برابر چشم دید. لمحہ ای اندیشید که آیا ببری در مقابل بلیه ای که بر او نزول کرده چه خواهد کرد. از همان صحن امام زاده، یکی از نوکرهای پست فطرت امیراعظم که به بددہنی و اشتلم معروف بود، به محض کشیدن ببری از بیغوله اش به خارج، با ترکه ی انار به جانش افتاد بود و نعره می زد: «ای بی همه چیز! امیر ترا توی دیگ می جوشاند. بگو آن بی شرف را کجا مخفی کردی!» ولی ببری با سکوت و صولت خاص خود، زذالت آن نوکر را خموشانه نگاه می کرد. حسین خان گفت: «این آدم! اگر بمیرد هم مرا لو نمی دهد.» از دیدن منظره ی شکنجه ی ببری چند بار حسین خان می خواست از همان بالای گلدسته فریاد بزند: «ولش کنید! من اینجا هستم!» ولی دید با این کار ببری را از غضب امیراعظم نجات نخواهد داد. به هر جهت جرم او این است که قاتل بهادرخان را آن هم در امام زاده مخفی کرده. فقط خودش را به شادی همه ی دشمنانش به دام خواهد افکند. به علاوه، این خیانت به وفاداری، تردید در مردانگی ببری است. او این رنج را به امید آسایش دیگری تحمل می کند. نباید او را از تنها پاداش معنوی عذاب خود محروم کرد. باید قهرمانی را پاس داشت. پس خاموش شد.

درعین حال می اندیشید: درست است که مردی مانند ببری سر می دهد و سر نمی دهد ولی به هر جهت این گروه خبیث خفاگاه او را خواهند یافت.

زیرا عده ای از آنها مشعل در دست، به جان امام زاده افتاده و همه ی گوشه و کنار آن را می گشتند. حسین خان هر چه گوش تیز کرد، نشنید که کسی به حوالی راه پلکان بیاید. نیروی خرافه کار خود را می کرد. ابلهان ترسو از بیم ازدهای خود ساخته، آن قسمت از امام زاده را به کلی نادیده گرفته بودند و مسلم می دانستند که در این جا احدی جرأت اختفاء ندارد.

وقتی نوکرها و جاسوس ها رفتند، امام زاده و قبرستان خموش و تهی شد. فحاشی نوکر امیراعظم، ترکه هایی که به سر و روی خون آلود ببری می خورد، کشیدن او با طناب، جست و جوی تب آلود مشعل به دستان در سوراخ و سمبه ها، همه ی دو حادثه ی مخوف پیشین: مرگ ربابه و کشتن بهادرخان را از خاطر حسین خان دور کرده بود. به نظرش می رسید ببری در حالی که از دروازه ی امام زاده جعفر خارج می شد به بالای گلدسته نظر افکند. گویی می گفت: «ای دوست! دست پاچه نشو! مواظب باش! مرد باش!»

اینک ماتم خود او فراموشش شده، رفتار ببری آتش در جانش زده بود. می دانست که به محض رسیدن به دستاقخانه، میرغضب ها با سیخ داغ دست به کار می شوند. آیا در این شرایط رواست که او در همین پناهگاه بماند؟ به علاوه نان آور او که خواهد بود؟ چه تدبیری برای نجات خود بیاندیشد؟ بارها فکر کرد برود و خود را تسلیم کند و خواهش کند ببری را که بی گناه است رها

کنند. باز به همان دلایل، این که ببری نجات نخواهد یافت و سخت از او خواهد رنجید، این که این پاداش خوبی تنها به امیراعظم است، خودداری کرد. کمی اشک ریخت، به نیروهای مقدس متوسل شد، با امام زاده جعفر راز و نیاز کرد. از او طلبید که ببری را از چنگ دشمنان دیو صفت نجات دهد. ولی گفت وگو با نیروهای آن سویی، گفت و گوی یک طرفه ای بود و پاسخی نمی شنید. شب دیروقت از بسیاری خستگی در زیر لحاف پاره ی ببری دچار خوابی گسسته و آشفته و کابوس مانند شد.

ببری را یکسر از امام زاده به حیاط حکومتی آوردند. آن جا، روی مهتابی عریض و دارای طارمی سبز رنگ، روی صندلی های لهستانی، امیراعظم و حاکم شهر یعنی امین دیوان نشسته بودند و قلیان سرنقره را روی کنده های زانو نهاده به نی قلیان دم به دم پک می زدند. فراشان و نوکرها دست به سینه در مجاورت آنها ایستاده و چشم به راه فرمان بودند. ببری وقتی خون آلود و تلخوران و نوان وارد محوطه ی حکومتی شد، دید که میرغضب یوزباشی عباس که کلیچه ای سرخ رنگ بر تن و کلاه تخم مرغی بر سر داشت سیخ ها را روی ذغال تفته ، داغ کرده ، آماده است. از پیش می دانست که شکنجه « روی شاخش است» زیرا همه می دانند که با ببری طرف اند نه با دهاتی یا کاسبی ترسو. ببری هرگز در عمر خود مقرر نیامده بود. می گفت: «اگر عرضه ی کاری را نداری نکن، وقتی کردی بالاش بایست. آدمی که مقرر آمد دیگر آدم نیست. حق ندارد ادعای لوطیگری داشته باشد.»

امیراعظم به محض ورود ببری فریاد کشید: «پدر سوخته ی کهنه دزد! حالا کارت به جایی کشیده که با من طرف می شوی؟ حضرت حاکم پوستت را زنده زنده می کند. بگو این قاتل بی شرف را تو کدام سوراخی مخفی کردی. اگر نگویی هر چی دیدی از خودت دیدی. اگر گفتم صد تومان اشرفی طلا انعامت!»

امین دیوان لبان خود را از نی قلیان جدا و سخنان امیراعظم را تصدیق کرد و گفت:

«امیر صحیح فرمودند. اگر نگویی سرب داغ به هر چه نه بدترت می ریزم. اگر گفتم می گم لباس نونوار تفنگ داری بهت بدهند. حضرت والا هم که صد تومان به تو بذل و بخشش می کنند چه مرگته که خفه خون گرفتی؟»

ببری گفت: «قربان! من اصلاً حسین خانی نمی شناسم که قایمیش کنم. مگر من قابض و ضابط شهرم که در این کارها مداخله کنم. من مردی گدا و درویشم. سر و کارم با مرده است نه با زنده. از لطف هر دو آقایان ممنونم. اگر واقعاً چیزی می دانستم نه از یک دست لباس صرف نظر می کردم نه از اشرفی. درست است شندره پوشم، ولی دیوانه که نیستم. من هم دلم می خواد به جایی برسم!»

امیراعظم منتظر این جواب ها هم بود. خودش است. ببری است. خداوند ترس در او نیافریده. دهن را به دشنام باز کرد: «زن جلب! باز می خواهی زیرش بزنی. مگر نمی دانی که یوزباشی از بوی کباب آدم خوشش می آد!» امین دیوان به یوزباشی اشاره کرد.

مشتی فراش پیراهن کرباس نیمدار را از تن ببری با پاره کردن بیرون کشیدند و با مشت و لگد به جانش افتادند. یوزباشی با دو آهن سرخ شده جلوی او ایستاد. ناگهان خون به کله ی ببری که تا آن موقع آرام و میتن بود زد. از کنار باغچه یک نیمه آجر لق بیرون کشید و با قوت به سمت مهتابی، به سمت امیراعظم و امین دیوان پرتاب کرد و بد و بی راه داد. فراش ها با زنجیر دویدند و با ضرب زور، بازوهای او را از عقب زنجیر کردند، و بار دیگر به قصد کشت او را زدند. امیراعظم به جای حاکم دستور داد: «یوزباشی چرا ایستادی؟» یوزباشی سیخ های داغ را روی پوست قهوه ای شانه های ببری گذاشت. دود و بوی کباب برخاست و ببری از شدت ضعفی که در نتیجه شلاق ها و کتک و داغ به او دست داده بود در غلتید.

خان حاکم چند پک شتابان به قلیان زد و گفت: «حضرت امیر، حالا بگذاریم حال بیاد، شاید خودش اقرار کند. بقیه ی شکنجه را بگذاریم دو سه روز دیگر. این را گفت و برخاست و به اتاق مجاور رفت. شاید مزاجش برای تماشای شکنجه مساعد نبود.

ولی امیراعظم به این سخن توجهی نکرد. با پرتاب یک دو هزاری زرد به طرف یوزباشی او را به ادامه ی شکنجه تشویق نمود. یوزباشی با داغ پشت و پهلوی ببری را مخطط کرد. ببری مانند پلنگی می نالید. امیراعظم با لذت بیماران آزاردوست به این منظره می نگریست بالاخره یوزباشی گفت: «حضرت امیر حالا دیگر فایده ای ندارد. مردیکه می میرد. بگذاریم وقتی هوش آمد تا حرفی ازش در بیاد.» خود یوزباشی دلش به هم می خورد و سرش گیج می رفت.

امیراعظم یک کیسه ده تومانی به نوکرش داد که بین فراشان قسمت کند.

خودش عبوس و ناراضی روی عصای آبنوس سر کج تکیه کنان برخاست و گفت: « پدر همه را

می سوزانم. قاتل بچه ام را از زیر سنگ هم باشد پیدا می کنم! یوزباشی این مرتیکه را مقرر بیاری از

خجالتت درمیام»

این را گفت و به اتاقی رفت که امین دیوان به آنجا رفته بود. یوزباشی با زور خود را جمع و

جور کرد و تعظیم غرّایی به امیراعظم تحویل داد.



زندگی از چه تارهای سیاه و سفیدی بافته شده است.

وقتی ببری در دخمه ی زندانی که همان دستاقلخانه بود به هوش آمد ، نخستین فکرش آن بود که کسی باید به داد حسین خان برسد. مبادا او روحیه ی خود را ببازد و در این حالت خود را لو بدهد. مبادا گرسنه و تشنه بماند و از درماندگی دل به دریا بزند. زندان خانه ی آشنای ببری بود. دهباشی که از سابق غلام دستاقلبان بود از همان لحظه ی اول که ببری را آوردند ، دلش به حال او سوخت. زیرا ببری و مردانگی هایش را می شناخت. لذا به او آب و نان رساند و چون می دانست که مُقر نیامده و شکنجه اش در صورت پیدا نشدن حسین خان ادامه خواهد یافت ، کمک خود را به او در این دید که پاپیش نشود و بگذارد کمی نفس بگیرد و به یوزباشی میرغضب حکومتی گفت: « مردیکه تا سه روز دیگر هوش نمیاد . مجلس دیگر داغ و درفش را ، خدمت خان حاکم عرض کنید حالا به این زودی نمی شود راه انداخت. اگر بخواهین نغله اش کنید اون مطلب دیگری است. اگر اقرار می خواهید باید صبر کنید.»

در فرصتی که برای ببری پیش آمد وی اطلاع یافت که عبدالله نام به اصطلاح «آفتابه دزد» همین دو روزی آزاد می شود. عبدالله با زنجیر شلی به دست و پا درحیاط زندان آش و نان زندانیان را قسمت می کرد و مانند همه ی هم جنسان خود به ببری با چشم احترام می نگریست. ببری راه دیگری نداشت جز آن که به وسیله او پیغام سربسته ای به حسن گن گن بدهد. به او گفت: «هر وقت حسن گن گن را دیدی بگو ببری سلام رساند و گفت لوت اژدها را دادی؟» این یک ریسک بود ولی ببری غلط حساب نکرده بود. عبدالله پس از دو روز آزاد شد و در همان ساعت اول به سراغ حسن گن گن رفت و پیغام سربسته ی ببری را که خود از آن این طور فهمیده بود که ببری به اژدهای گلدسته لوت او را می رساند و این را به حسن حواله کرده ، رساند. عبدالله همان شب اول آزادی، به سبک خود دزدی کوچکی کرد و از شهر گریخت و حتی از خاطر برد که حامل پیامی از ببری به حسن گن گن بوده است.

حسن از شیوه ی پیام دانست که باید درگلدسته چیزی را جست و جو کند و برایش حدس این مسئله دشوار نبود که در آن جا حسین خان پنهان شده است و حتماً بی غذا و پرستار مانده . روشن است که حسن به حسین خان که مجلس عروسی او را آراسته بود ارادت داشت و دو انگیزه یعنی پیام ببری از طرفی و علاقه به نجات حسین خان از طرف دیگر او را به تلاش در کاری خطرناک واداشت.

وقتی خش خش گام های حسن مقنی در مجاورت گلدسته شنیده شد، حسین خان از خواب آشفته ی خود برجست. او از شدت گرسنگی و عطش بی حال بود و می لرزید. فکر کرد یا افعی

افسانه ای به سمت او می آید یا فراشان حاکم و نوکران امیراعظم. ولی این حسن مقنی بود که با موشی کورمکوری از سوراخ راه پلکان پیدا شد و چون به آخر گلدسته رسید با صدای خفته گفت: « حسین خان!»

حسین خان در نور زرد و تار موشی، چهره ی دژم و آشنای مقنی را می دید. این چهره برایش اینک از همه ی حوریان بهشتی زیباتر بود. می دانست که برای نجات او آمده است. او با خود کیسه ای نان و پنیر و کوزه ای آب همراه داشت و با همان صدای خفه گفت:

« هول نکن! مرا ببری خان فرستاده، منم حسن گن گن...»

حسین خان جواب داد: «فهمیدم! می شناسم، خوش آمدی! صفا آوردی!» گن گن موشی را در داخل پلکان گذاشت تا باد خاموشش کند و نورش نظرها را جلب نکند و خود سفره را در برابر حسین خان گشود. تارزن با ولع تمام نان و پنیر را همراه جرعه هایی از آب گوارا خورد.

او با اشتها می خورد و حسن با همان صدای خفه حرف می زد: «دستور دارم فرارت بدم یک خر بیرون دروازه حاضر است. بلور آنجا کشیک می کشد تا ما برسیم. از سربند دلیچایی که بگذری دیگر تهران نزدیک است. آن جا کی به کیه. ده تومان پول حاضر کردیم با آن می روی مشهد با کربلا. باید مدتی گم و گور بشوی تا آب ها از آسیاب بیفتد. دو سه سال دیگه امیراعظم سقط میشه، شاید هم زودتر.»

حسین خان گفت: «خودت همراه من می آیی؟»

حسن گفت: «نه، یک چاروادار مطمئن شما را می بره. دل نگرون نباش!»

حسین خان گفت: «از ببری چه خبر؟»

حسن گفت: «چه خبری میتونه باشه، داغش کردند، دم نزد، باز هم داغش می کنند. دست

که از سرش بر نمی دارند! این امیراعظم جانور عجیبی است»

حسین خان آه عمیقی کشید. حالت وصف ناپذیری داشت. در نظر او عظمت روحی ببری و

ناچیزی دشمنان قدرقدرتش قابل قیاس نبود. خود را مرهون و مدیون این انسان های تیره روز می

دید که با آخرین پیشیز هستی خود قمار می کنند. فکرش جولان فلسفی نداشت ولی احساس می

کرد که ناظر چیزهایی ناشنیده و ناگفته ایست. می دید که زندگی از چه تارهای سیاه و سفیدی

بافته شده است.

حسن سرانجام گفت: «خوب! اگر جون گرفتی راه بیفتیم. بلور و چاروادار راه تهران منتظرند.»

راه افتادند. طی کردن پلکان کذایی در موقع فرود کار آسانی بود. پایین پله حسن موشی را

خاموش کرد و همان جا گذاشت و به حسین خان گفت: «من جلو جلو می روم، تو سیاهی به سیاهی

من بیا»

شب تاریک، خلوت و مرطوب بود. حسن از هیچ یک از کوچه های اساسی شهر نمی رفت،

همه اش از پس کوچه ها و بی راهه ها. احدی آنها را ندید یا اگر دید توجهش را جلب نکرد.

بیرون شهر، در کنار کاروان سرای متروکی، حسن مقنی حسین خان را روی سنگی نشانند و گفت می رود چاروادار را بیاورد. به چاروادار گفته بود که قوم مریضی دارد که باید به تهران برود. روی پالان تشک نرمی گذاشته بود تا حسین خان سفر را بهتر بگذراند.

چند لحظه ای که حسین خان روی سنگ نشسته بود و به سرنوشت ببری می اندیشید: آیا از طرف او نامردی نیست که می گریزد و نجات دهنده ی خود را به دست جلادان رها می کند؟ این تردید بارها در ذهن او آمده و بارها جواب آن را داده بود. وقتی حسن و بلور و چاروادار پیدا شدند، حسین خان انگشتر طلایی را که در دست داشت درآورد و آن را در دست حسن گذاشت. حسن بدون آنکه کلمه ای بگوید با غضب آن را در مشت حسین خان فشرد و گفت:

«آخه آقا جان! من امر استادم را اجرا می کنم. تو مریضی و بیشتر احتیاج داری. این کارها که برای مزد نیست.»

حسین خان با شرمندگی گفت: «مرا ببخش، در مقابل بزرگواری شرمنده ام. می خواهم انسانیتی کرده باشم. آنقدر در عالم رذل دیده ام ... و یک مرتبه آدم هایی از این قماش! من مزد نمی دهم، می خواهم شرمندگی خود را بیان کنم ...»

چاروادار جوان کمک کرد که حسین خان روی تشکی که بر پالان پهن شده بود بنشیند و سپس هین کنان، خر پروار و برو خود را به جلو راند. بلور در زیر چادر خود اشک هایش را پاک کرد.

آن ها می دانستند که دو دوست را از دو سو از دست داده اند. یکی از آن ها امشب به طرف سرنوشت نامعلوم رانده شده و دیگری چند روز دیگر در دست میرغضب ها نابود می شود.

حسن به بلور گفت: « فکر خودمان را هم باید بکنیم. اگر عبدالله احیاناً حرفی از دهنش در برود کار ما هم ساخته است»

بلور گفت: « عبدالله دزدی کرد و گریخت . با این حال برای یک مقنی زحمتکش دنیای خدا تنگ نیست. تا ببری زنده است هستیم. اگر بلایی سرش آمد بی سر و صدا میرویم بارفروش . . . »

پایان